



خاکستر خاطرات

فتح‌الله خامنه‌ای - ارژنگ

فتح‌الله خامنه‌ای (ارژنگ) در سال ۱۳۲۵ در تهران متولد شد. دوره متوسطه را در سال ۱۳۴۳ با معدل ۱۸/۶۴ به‌عنوان شاگرد دوم منطقه و دانش‌آموز ممتاز استان تهران به‌پایان رساند و همان سال به‌دانشگاه تهران راه یافت و در دانشکده هنرهای زیبا در رشته معماری به‌تحصیل پرداخت. در سال ۱۳۴۴ به عضویت تشکیلاتی درآمد که بعدها سازمان مجاهدین خلق ایران نام گرفت.

وی در سال ۱۳۴۸ از طرف سازمان به دبی و قطر فرستاده شد و موفق شد با سازمان فلسطینی فتح ارتباط برقرار کند. از آن پس به‌مدت تقریباً دو سال در خارج از کشور در پایگاههای گوناگون فلسطینی به‌کسب آموزش عملیات چریکی پرداخت و هم‌زمان تسهیلات لازم را برای انتقال اعضای سازمان مجاهدین به کمپهای فلسطین و بازگرداندن آنها به ایران ایجاد کرد. او به همین منظور، راههای ورود و خروج مخفیانه به ایران را از طریق مرزهای آبی در خلیج فارس و مرزهای مختلف ترکیه شناسایی و تجربه کرد.

ارژنگ در ۲۸ مرداد ۱۳۵۰ از مرز ترکیه وارد ایران شد و در اول شهریور در یکی از خانه‌های تیمی سازمان دستگیر و سپس به اعدام و بعدها با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد. او همانند بسیاری از زندانیان سیاسی زمان شاه در دی ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد.

قیمت: ۱۵ یورو



978-3-00-065568-2



خاطرات

فتح‌الله خامنه‌ای

عضو سازمان مجاهدین خلق ایران
(۱۳۵۷ - ۱۳۴۴ ه.ش)

خاکست خاطرات

خاطرات
فتح‌الله خامنه‌ای
عضو سازمان مجاهدین خلق ایران
(۱۳۵۷ - ۱۳۴۴ هـ ش)

خاکستر خاطرات

فتح‌الله خامنه‌ای (ارژنگ) - عضو سازمان مجاهدین خلق ایران (۱۳۵۷-۱۳۴۴)

انتشارات: ارژنگ

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۹۹

چاپ اول

ISBN: 978-3-00-065569-2

قیمت: ۱۵ یورو

من این کتاب را به سازمان مجاهدین خلق
ایران در مبارزات حماسی اش برای
ایرانی آزاد و رها از ستم طبقاتی تقدیم
می‌کنم.

در پیدایش این اثر سیاسی و حماسی به مادرم
«طیبه اسکندانی» که الهام بخش همیشگی من
بوده، درود فراوان می‌کنم و از همسر
مهربانم که بایاری او این کتاب شکل گرفت،
سپاسگزارم.

فهرست

۹	ورودیه
۱۱	فصل اول - پیشینه خانواده‌ای و دوران کودکی
۱۳	نگاهی به پیشینه خانوادگی
۱۵	دوران کودکی
۲۰	خاطراتی از روزهای نوجوانی
۲۳	مرگ برادر و تحولات جدید در خانواده
۲۴	تلاش برای ورود به دانشگاه
۲۶	دانشکده هنرهای زیبا - رشته معماری
۲۹	فصل دوم - ارتباط با تشکیلات مجاهدین
۳۱	اولین دعوت به جلسه مطالعه قرآن
۳۱	دستگیری سپاسی
۳۲	ارتباط با تشکیلات مجاهدین
۳۲	به عهده گرفتن مسئولیت تشکیلاتی
۳۲	آشنایی با محمد حنیف نژاد
۳۵	فصل سوم - تلاش برای تماس با سازمان «الفتح»
۳۷	رشد جنبش فلسطین
۳۷	لزوم رابطه با فلسطین
۳۹	اولین تماس با سازمان فتح
۳۹	خروج از ایران
۴۰	زندگی چندروزه در دبی
۴۱	نامه برای مسئول دفتر فلسطین
۴۱	حرکت به سوی قطر
۴۳	تماس با دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین
۴۳	مذاکره با نماینده سازمان فتح
۴۴	دومین جلسه مذاکره با نماینده سازمان فتح
۴۴	ترک قطر و سفر مجدد به دبی
۴۶	ورود به دبی و حرکت به سمت بندرعباس
۴۷	تهران - خانه خودمان
۴۸	دیدار با علی باکری

۴۸	سفر مجدد به قطر برای ایجاد ارتباط با سازمان فتح
۴۹	دستگیری من و رسول در بندرعباس
۵۱	بندر لنگه - ادامه تلاش برای خروج از کشور
۵۴	ورود به دبی و آغاز سفر به قطر
۵۸	خانه جدید در دوحه
۵۸	جلسه نمایندگان سازمان ما و فتح
۶۰	دو علامت آشنایی برای برقراری ارتباط
۶۰	ایده گرفتن پاسپورت
۶۱	یک شوخی با رسول
۶۱	آخرین دیدار با نماینده فتح در قطر
۶۴	بازگشت به دبی - تهیه پاسپورت
۶۶	بازگشت به ایران
۶۷	مأموریت جدید
۶۸	حرکت من و مسعود رجوی به سوی دبی
۷۰	توقف یک روزه در قطر
۷۰	اجرای اولین قرار هیأت سازمان با رابط سازمان فتح در بیروت
۷۳	فصل چهارم - آموزش نظامی در پایگاه حسن سلامه
۷۵	ارتباط سازمان ما با سازمان فتح
۷۶	تجمع در پایگاه «حسن سلامه»
۷۸	برنامه آموزشی گروه
۷۹	برنامه نمایشی برای یکی از شیوخ اطراف پایگاه
۸۱	فصل پنجم - دستگیری ایکب مجاهدی
۸۳	دستگیری در دبی
۸۶	طرح نجات
۸۶	سرنوشت اعضای باقیمانده در پایگاه حسن سلامه
۸۷	ورود افراد جدید به دبی
۸۸	دیدار با کاظم شفیعی ها در زندان دبی
۸۸	پایان مأموریت من در دبی
۹۰	اجرای طرح آزادی زندانیان
۹۱	وضعیت زندانیان در عراق
۹۲	آزادی زندانیان و حرکت آنها به سوی دمشق و بیروت
۹۵	فصل ششم - پایگاه شیخ زناد
۹۷	وضعیت مجاهدین در بیروت
۹۷	رسیدن زندانیان آزادشده از عراق به لبنان
۹۸	برنامه های پایگاه شیخ زناد
۱۰۰	دنی، چریک فرانسوی و سرنوشت سگش
۱۰۰	تمرینهای سخت

۱۰۲	حمله کماندوهای اسرائیل به پایگاه شیخ زند
۱۰۳	فصل هفتم - پایگاه آموزشی طرطوس
۱۰۵	پایگاه آموزشی طرطوس
۱۰۷	چند خاطره از آن روزها
۱۱۱	پایان آموزش در پایگاه طرطوس
۱۱۳	فصل هشتم - در جستجوی مسیرهای بازگشت به ایران
۱۱۵	به سوی دوحه، پایتخت قطر
۱۱۵	تحقیق برای بازگشت به ایران
۱۱۷	ارسال روزنامه به بیروت
۱۱۷	مأمور پست یا خبرچین ساواک؟
۱۱۸	به دنبال پناهندگی سیاسی
۱۲۰	پرواز به بحرین و بازگشت مجدد به بیروت
۱۲۰	سفر به قبرس و ترکیه
۱۲۲	طرح پاسپورت رضا در آنکارا
۱۲۵	شناسایی مرز «وان»
۱۲۷	دست یافتن به یک پاسپورت و شناسنامه ترکی
۱۲۹	تجربه سایر مرزها
۱۳۱	فصل نهم - بازگشت به ایران
۱۳۳	لحظه عبور از مرز و بازگشت به ایران
۱۳۴	وصل به تشکیلات
۱۳۷	فصل دهم - حمله ساواک و ضربه سال ۸۰
۱۳۹	حمله ساواک به پایگاه و دستگیری من و موسی
۱۴۶	دیدار با هوشمند
۱۴۶	تجربه شکنجه و بازی دادن بازجوها
۱۵۰	دیدار با مسعود و پایان یافتن فانتزی ساختگی من
۱۵۲	بند عمومی اوین
۱۵۳	طرح فرار در زندان عمومی اوین
۱۵۶	اولین شهید سازمان مجاهدین
۱۵۶	تعیین نام برای سازمان
۱۵۶	اولین دادگاهها
۱۵۸	مراسم عاشورا در اوین
۱۵۹	آزادی هوشمند و تحت مسئولان مسعود
۱۵۹	در انتظار اجرای احکام اعدام بی هیچ اضطرابی
۱۶۳	اعدام بنیانگذاران
۱۶۳	زندان جمشیدیه
۱۶۳	انتقال به زندان قصر
۱۶۶	زندان، دانشگاه انقلاب

۱۶۷	یادبود شهدای سازمان در زندان
۱۷۰	طراحی آرم سازمان
۱۷۱	فصل یازدهم - زندان علم آباد
۱۷۳	زندان عادل آباد شیراز
۱۷۶	برنامه‌های مختلف در زندان
۱۷۶	اولین ملاقات حضوری
۱۷۹	طرح فرار از زندان
۱۸۲	بازرسی بند و درگیری با مأمور ساواک
۱۸۴	بالاگرفتن درگیری میان مأموران و زندانیان سیاسی
۱۹۰	اعتصاب غذا
۱۹۱	بازگشت برخی از زندانیان به بند عمومی
۱۹۱	درباره هوشمند
۱۹۶	انتقال به بند عمومی
۱۹۶	تغییرات در بند سیاسی
۱۹۹	یک اتفاق جالب!
۱۹۹	بازدید نماینده صلیب سرخ
۲۰۳	عید نوروز ۵۶
۲۰۵	فصل دوازدهم - آغاز قیام و طعم آزادی
۲۰۷	سال ۵۷ و آغاز قیام
۲۰۷	زندان تبریز، آخرین زندان
۲۱۰	مراسم عاشورا در زندان تبریز
۲۱۰	یک قدم تا آزادی!
۲۱۳	به یاد مادرم طویه اسکندانی و اشعار او

ورودیہ

در زمان انتشار این کتاب من ۷۴ سال دارم. در مورد خودم صادقانه می‌نویسم و نمی‌خواهم چیزی را پنهان کنم.

از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۵۷ عضو سازمان مجاهدین خلق ایران بودم. خاطرات من هم به‌همین فاصله زمانی اختصاص دارد. اگر می‌خواستم بعد از آن را بنویسم بسیار طولانی و مثنوی هفتاد من می‌شد. این را اگر فرصتی باشد به‌آینده موکول می‌کنم. پس از سقوط رژیم شاه مدتی با راه‌کارگر همکاری داشتم اما در سال ۱۳۶۲ از آنها جدا شدم و مستقلاً به‌راه خود رفتم.

من هیچ‌گاه ادعا نداشتم که مارکسیست هستم. اما ضد رژیم شاه و ضد حکومت جمهوری اسلامی بوده و هستم و خواهم بود و مطمئنم که این حکومت هم مانند حکومت شاه زبانی جز قهر و زور نمی‌شناسد.

من خواهان نجات مردم ایران و رسیدن به حاکمیت و رأی آزاد مردم هستم. من خواهان ایجاد یک جمهوری آزاد و دموکراتیک هستم که در آن، آزادی‌ها و حقوق فردی و اجتماعی بر اساس اصل آزادی بیان و احزاب و اجتماعات و طبق اعلامیه جهانی حقوق بشر، تضمین شده باشد.

یک جمهوری که در آن جدایی دین و دولت، برابری کامل زن و مرد و نفی ستم و استثمار و حقوق حق کارگر و دهقان و همه اقشار مردم ایران به رسمیت شناخته شود. تنها آرزوی من دیدن چنین ایرانی است که حاصل عمر و مبارزه خودم را هم در آن می‌بینم.

فتح الله خامنه‌ای (ارژنگ)

بهار ۱۳۹۹

فصل اول

پیشینه خانوادگی و دورگه کودیم

نگاه به پیشینه خانوادگی

نام خانوادگی من، «خامنه‌ای» برگرفته از شهر خامنه است. خامنه در ۱۲ فرسخی غرب تبریز و شمال شرقی دریاچه ارومیه قرار گرفته است. پدر پدربزرگ من به نام حاج اسدالله فتح‌الله‌اف خامنه‌ای در سال ۱۲۵۶ هجری قمری در این شهر به دنیا آمد و در همین شهر به کشاورزی اشتغال داشت. نام من (فتح‌الله) از او به یادگار باقی مانده است. من دو نام را همیشه همراه داشته‌ام، فتح‌الله در شناسنامه و ارژنگ در خانواده؛ برادرانم، بیژن، هوشنگ، هوشمند، ارجمند و اردلان نام داشتند و من تنها کودکی بودم که نام فتح‌الله را، به یاد نیایم یدک می‌کشیدم. یکی از پسران فتح‌الله‌اف به نام حاج اسدالله خود را وقف امور فرهنگی کرده و بانی ایجاد مدارس رایگان معرفت در خامنه می‌شود، در شرایطی که تنها مدرسه به سبک جدید در ایران، دارالفنون تهران بود.

از خامنه شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی مشهوری هم چون شیخ محمد خیابانی از چهره‌های درخشان نهضت مشروطه و میرزا جعفر خامنه‌ای از روشنفکران مبارز و آزادیخواه و از شاعران به نام، برخاسته‌اند. پدربزرگ من محمدعلی نیز در کنار پدرش حاج اسدالله در خامنه به کار کشاورزی و در عین حال امور فرهنگی مشغول بود. وی در سال ۱۲۸۳ هجری شمسی تصمیم می‌گیرد به شهر باکو که مرکز روشنفکران آن زمان بود کوچ کند. در این شهر با یک دختر روس ازدواج می‌کند و صاحب ۳ فرزند می‌شود. او در کار تجارت صاحب مال و ثروت قابل توجهی می‌شود و فرزندانش، از جمله پدر من محمدحسین، در باکو به مدرسه می‌روند. پدرم دیپلم دبیرستان خود را با تسلط به زبان روسی می‌گیرد.

حوالی سال ۱۹۳۹ که دیکتاتوری استالین بر شوروی مسلط بود، محمدعلی تصمیم گرفت این کشور را ترک و به ایران، شهر انزلی کوچ کند، اما در انزلی بیمار شد و درگذشت و خانواده به سرپرستی مادربزرگ من در انزلی ماندگار شد. در آن زمان در بحبوحه جنگ جهانی دوم که بخشهایی از ایران تحت اشغال شوروی و انگلستان بود،

عکسی از خانواده پدری،
مادر بزرگ (مادر پدرم)
پدرم (با کفش سفید)
نشسته، عمو و عمه‌ام در
عکس ایستاده‌اند



پدرم به دلیل تسلط به زبان روسی و فارسی در ارتش شوروی به عنوان افسر سوارکار مشغول به کار شد. بعدها در یک حادثه نظامی از اسب به زمین افتاد و با صدمه دیدن زانو، شغلش را از دست داد. او در این دوره، در انزلی ازدواج کرد و صاحب یک پسر شد، اما همسر و مادر فرزندش را که دوساله بود، در پی یک بیماری از دست داد. پدرم چند سال بعد در تهران با خانواده مادرم (طیبه اسکندانی) آشنا شد و مجدداً ازدواج کرد و من اولین فرزند پسر این خانواده هستم که در عین حال به توصیه نیایم، فتح‌الله‌اف باید حامل نام فتح‌الله نیز باشم. در خانه من را ارزنگ صدا می‌زدند و با نام فتح‌الله هنگامی که به مدرسه رفتم، آشنا شدم و به آن هم به اجبار عادت کردم. پدرم پس از طی دوران نقاهت در اثر شکستگی زانو، در تهران به عنوان کارمند در کارخانه چیت‌سازی مشغول به کار شد و زندگی ما در خانه‌های کارمندی چیت‌سازی در همان نزدیکی ادامه پیدا کرد و من دوران کودکی خود را در این محله سپری کردم.

دوران کودکی

در آن سالها دو پسر دیگر هم به خانواده ما افزوده شدند؛ هوشنگ و هوشمند. مادرم در محله کارگری و کارمندی چیت‌سازی به کار فرهنگی مشغول بود و کلاسهای سوادآموزی برای زنان محله دایر کرده بود. پدرم نیز با انگیزه کار فرهنگی در خیابان شاهپور تهران که تا چیت‌سازی فاصله زیادی نداشت یک مدرسه شبانه تأسیس کرده و چند دانشجو را هم به عنوان معلم، به کار گرفته بود. او بعد از ظهرها پس از فراغت از کار در کارخانه به کار فرهنگی در مدرسه‌اش مشغول می‌شد. در این دوران خاله‌ام هم که از مادرم دو سال بزرگتر بود در مدرسه شبانه پدرم تدریس می‌کرد.

~ ~ ~

شاید عجیب به نظر برسد، ولی من برخی از خاطراتم را از ۵ سالگی به یاد دارم و تصاویر هر خاطره‌یی به وضوح یک فیلم در ذهنم نقش بسته و حتی جزئیات و گفتگوهای مربوط به آن، در خاطرم زنده می‌شود. به یک نمونه اشاره می‌کنم:

یادم می‌آید هنگامی که در محله چیت‌سازی زندگی می‌کردیم، طبقه واحد مسکونی ما یک آشپزخانه نسبتاً بزرگ داشت. این آشپزخانه بین دو واحد آپارتمانی که در هر واحد یک خانواده زندگی می‌کردند، مشترک بود. مادرم برای مدتی از خانه بیرون رفت و به من گفت گاهی به آشپزخانه سر بزن و ببین چراغ خوراک‌پزی روشن است یا نه؟ مادرم رفت و من ماندم و دو برادر کوچکم که باهم بازی می‌کردیم. من پس از مدتی

برای اجرای سفارش مادر، سری به آشپزخانه زدم تا از روشن بودن چراغ خوراک‌پزی مطمئن شوم، اما آشپزخانه تاریک بود و من که احساس مسئولیتم گل کرده بود، می‌خواستم علاوه بر مطمئن شدن از روشن بودن چراغ ببینم در مخزن آن به‌اندازه کافی نفت هست و اگر نیست آن را پرکنم. وقتی دیدم نمی‌توانم سطح نفت مخزن را ببینم، با بی‌عقلی کبریتی روشن کردم و آن را از دریچه چراغ به‌داخل مخزن نفت چراغ خوراک‌پزی بردم تا سطح نفت را ببینم؛ چشمتان روز بد نبیند، نزدیک کردن کبریت روشن به دریچه مخزن نفت همان و انفجار شدید ناشی از گاز نفت همان! برادر انفجار، صورت و تمام موها و ابروهایم سوخت. با صدای انفجار، خانم همسایه بغلی که مادر یک نوزاد بود با شتاب خودش را به من رساند و بامحبتی مادرانه صورتم را غرق در شیر سینه خود کرد. معالجه او مؤثر بود و من تا حدودی تسکین پیدا کردم.

~ ~ ~

یک خاطره دیگر از همان ایام، وقتی که ۷ ساله بودم، روز ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ طبق معمول در مدرسه شبانه پدرم در اتاق بزرگی کنار پنجره، مشغول تماشای خیابان بودم، ناگهان متوجه دو نفر در پیاده‌رو شدم که هر دو به پشت سر من اشاره می‌کردند و با عصبانیت حرفهایی را با یکدیگر ردوبدل می‌کردند؛ آنها با شتاب از پله‌های مدرسه بالا آمدند و درست وارد همان اتاقی شدند که من کنار پنجره‌اش ایستاده بودم. هر دو بارنگهای پریده‌نگاهی به دیوار انداخته و یکی از آنها چاقوی ضامن‌داری را از جیبش بیرون آورد. آنها باحالت تهدیدآمیز و با تحکم از پدرم که پشت میز کارش نشسته و مشغول کارهای مدرسه بود، خواستند تا قاب عکس بزرگی را که تصویر شاه در آن بود، پایین بکشند و عکس را بیرون بیاورد. بعد یکی از آنها عکس شاه را ریزریز کرد و روی میز ریخت. آنها به این وسیله نفرت و مخالفتشان را با شاه و کودتای نافرمام ۲۵ مرداد علیه دولت ملی دکتر مصدق نشان دادند. وقتی این کودتا شکست خورد، شاه مجبور به فرار از ایران شد. ۳ روز بعد از آن بود که کودتای ۲۸ مرداد با دلارهای آمریکایی به‌وقوع پیوست و اوباشی هم چون شعبان بی‌مخ و یک‌مشت اوباش مزدور دیگر که از اطراف میدان گمرک جمع‌آوری شده بودند، به خیابانهای تهران ریختند و کودتا را به‌سرانجام رساندند.

~ ~ ~

من در کلاس اول همیشه نمره ۲۰ می‌گرفتم و از طرف خانم معلم تشویق می‌شدم؛ او یک روز به من تکلیف داد که کتاب کلاس اول را خوش خط و همراه با نقاشی، بازنویسی



طرحی از آشپزخانه

چک سطح نفت در مخزن چراغ با کبریت و انفجار ناشی از آن

کنم. من آن زمان با خاله‌ام زندگی می‌کردم تا قدری از فشار بر مادرم که مجبور بود ۴ بچه کوچک قدونیم‌قد را تر و خشک کند، کم شود؛ به‌خصوص که به‌تازگی برادرم ارجمند هم به‌جمع خانوادهٔ پراولاد ما اضافه شده بود، هرچند یک خدمتکار جوان هم داشتیم که در کارهای خانه به‌مادرم کمک می‌کرد.

من در خانهٔ خاله‌ام مشغول کتاب‌نویسی شدم و با مدادهای رنگی عکسهای کتاب را هم نقاشی می‌کردم؛ سرانجام پس از چند ماه این کار را به‌پایان رساندم. روزی که کتاب نوشته‌شده را به‌مدرسه بردم، برایم روزی بزرگ بود. پدرم و خاله‌ام نیز همراه من آمده بودند و کتاب را به خانم معلم در اتاق مدیر مدرسه تحویل دادیم.

در دفتر مدرسه همه منتظر ورود ما و دیدن کتاب رونویسی شده، بودند. پس از دیدن کارم، مدیر مدرسه من را فوق‌العاده تشویق و برایم آرزوی موفقیت‌های بیشتر کرد و قرار شد کتاب من در ویتترین دفتر مدرسه قرار بگیرد؛ من در عوالم خودم آن را هم‌چون یک اثر تاریخی می‌دیدم که مردم در موزه به‌تماشای آن می‌روند و از این پیروزی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. آن خاطره هیچ‌گاه از ذهنم نرفت.

~~~~~

من خبر نداشتم که آن روز پدرم با مدیر مدرسه به‌توافق رسیده بود که در دوران سه ماه تعطیل تابستان، کتاب دوم دبستان را بخوانم و در کنار تجدیدیهای کلاس دوم امتحان بدهم و اگر قبول شدم به کلاس سوم بروم. ۳ ماه تابستان با فشارهای خاله‌ام مجبور بودم به‌جای بازی با بچه‌های محله، مرتب درس بخوانم؛ احساس می‌کردم پدر و خاله‌ام، کار سخت و طاقت‌فرسایی را برعهده‌ام گذاشته‌اند. در پایان تابستان در امتحان قبول شدم و باید به‌جای کلاس دوم، سر کلاس سوم می‌نشستم و همین‌طور هم شد، اما احساس می‌کردم درسهای کلاس سوم و به‌ویژه درس ریاضی آن برایم قابل‌فهم نیست. آن سال و سالهای بعد را بدون تجدید قبول شدم، اما فشار ناشی از دو کلاس یکی کردن تقریباً تا دورهٔ دبیرستان ادامه داشت. تازه در دبیرستان بود که یواش‌یواش از درس خواندن لذت می‌بردم و درسهای مثل فیزیک و شیمی برایم خیلی جالب و لذت‌بخش شده بودند.

~~~~~

یک روز، پنجشنبه دیدم پدرم یک دوچرخه دست‌دوم پسرانه را با خودش به‌خانه خاله‌ام آورد و معلوم شد که این دوچرخه برای من است و باید دوچرخه‌سواری یاد بگیرم! فردای آن‌روز از خانهٔ خاله‌ام تا خانه خودمان در چیت‌سازی را که شاید پیاده

روستای افجه
در اطراف تهران

ما معمولاً تابستان‌ها
به‌طور خانوادگی به افجه
می‌رفتیم



از راست: برادرانم هوشنگ، هوشمند و ارجمند، مادرم، غریب‌ناز (خدمتکار ما)، بیژن برادر ناتنی‌ام، من و خاله‌ام

نزدیک به یک ساعت راه بود، باید دوچرخه‌سواری می‌کردم. پدرم تلاش می‌کرد به‌من دوچرخه‌سواری یاد بدهد. او در تمام مدت از پشت، زین دوچرخه را گرفته و مواظب بود که زمین نخورم و من آرام‌آرام پا می‌زدم ولی حفظ تعادل روی دوچرخه برایم خیلی دشوار بود. بارها زمین خوردم و بیچاره پدرم خیس عرق شده بود، تا این‌که بالای یک پل رسیدیم و در مقابلمان یک سرازیری نسبتاً طولانی قرار داشت. برای یک آدم ناشی مثل من دوچرخه‌سواری در سرازیری همراه با سرعت گرفتن دوچرخه خیلی مشکل بود. ولی آن لحظه سخت رسید و پدرم زین دوچرخه را رها کرد و من با فریاد و جیغ وحشت بر روی دوچرخه‌یی که هر لحظه بر سرعتش اضافه می‌شد، مسیر سرازیری را طی کردم. پدرم و خاله‌ام هم از پشت سر و از دور با فریاد خوشحالی از این‌که من زمین نخوردم و سرازیری را به‌سلامت طی کردم، تشویق می‌کردند و این‌طور بود که من دوچرخه‌سواری را یاد گرفتم. کمی بعد هنگامی که در کنار هم به سمت خانه‌مان در چیت‌سازی می‌رفتیم من مسلط بر دوچرخه رکاب می‌زدم.

خاطرات از روزهای نوجوانی

کمی از حسین علی بگویم، خانواده حسین علی (شامل پدر و مادر، پسرها و یک دختر) از یکی از روستاهای آذربایجان به تهران آمده و در نازی‌آباد ساکن شده بودند و دنبال کار می‌گشتند. پدرم، حسین علی را در آموزشگاه شبانه به‌کار گماشت و مادر حسین علی و دخترش هم در خانه کمک‌کار مادرم بودند. من و حسین علی همدیگر را در آموزشگاه می‌دیدیم. او در عین حال در آنجا درس هم می‌خواند. یک روز پدرم به من و حسین علی گفت که اوراق آگهی آموزشگاه را سر چهارراهها پخش کنیم و به‌دست مردم بدهیم یا اگر جای مناسبی را پیدا کردیم که مردم بتوانند ببینند و بخوانند، آگهی را در آن محلها نصب کنیم. پدرم به هر کدام از ما بابت این کار ۵ ریال دستمزد می‌داد و ما هم راضی بودیم، چون بعد از اتمام کار می‌رفتیم قنادی زیر آموزشگاه و با ۵ ریال، زولبیا سوخته و با ۵ ریال دیگر نان سنگک می‌خریدیم و می‌نشستیم و با اشتهای تمام نان و زولبیا سوخته می‌خوردیم.

~ ~ ~

در خانه ما هرچند که کوچک بود، اغلب، شبهای جمعه دوستان یا فامیل می‌آمدند و مهمانی با موسیقی زنده، شور و حالی پیدا می‌کرد. مادرم آکاردئون می‌نواخت، خاله‌ام دایره‌زنگی می‌زد که او هم خیلی وارد بود و گاهی هم پدرم تار می‌زد، اما چون

از راست، هوشنگ،
هوشمند، حسین علی و
ارجمند، در پشت آنها
تصویر بزرگی از مادرم
هم دیده می شود



تاری که پدرم می‌زد خیلی محزون بود و با فضای مهمانی که جماعت برای رقص و مشروب‌خوری آمده بودند، نمی‌خواند، اکثر مواقع یک قطعه می‌نواخت و بعد تار را کنار می‌گذاشت.

از همه بامزه‌تر خاله‌ام بود، وقتی می‌خواست یک ته‌استکان عرق بخورد تا مهمانها با فریاد به سلامتی! به سلامتی! سر ذوق بیایند، با یک دست دماغش را می‌گرفت و با دست دیگر پیمانه کوچکی را سر می‌کشید و بلافاصله یک قاشق ماست و خیار دهانش می‌گذاشت تا مزه تند و تلخ عرق را خنثی کند. ما که بچه بودیم با دیدن این صحنه، از خنده ریشه می‌رفتیم. جالب بود که بعد از اتمام مهمانی، ما بچه‌های خانه از ته‌مانده لیوانهای مشروب کمی می‌چشیدیم و باهم می‌گفتیم این نوشابه تلخ و بدمزه چه لذتی دارد که بزرگترها این‌طور باعلاقه سر می‌کشند.

~ ~ ~

یک روز زمستانی پدرم سراغ من و خاله‌ام آمد و با یک ماشین سواری و تعدادی از دوستانش ما را برای اسکی و سرسره بازی به آبعلی برد. برف سنگینی روی زمین نشسته بود. در چند چادر بزرگ که آنجا نصب شده بود، جماعتی نشسته بودند و باهم گپ می‌زدند. در واقع پدرم ما را برای اسکی به آنجا نبرده بود، بلکه برای دیدن آبعلی و امکانات ورزش زمستانی آنجا و آدمهایی که با لباس و وسایل اسکی می‌رفتند و می‌آمدند، برده بود.

یکی از دوستان پدرم یک سرسره چوبی داشت که آدم رویش می‌نشست و با چیزی شبیه افسار، بخش جلویی سرسره را به سمت خودش می‌کشید و به این ترتیب آن را کنترل می‌کرد و به راحتی روی برف و البته در سمت سرازیری به حرکت درمی‌آمد. من با کمی تمرین، اعلام آمادگی کردم. یکی از دوستان پدرم، من را که روی سرسره چوبی نشسته بودم کنار یک سرازیری آورد و هل داد.

من ابتدا آرام ولی با سرعتی که به تدریج بر آن افزوده می‌شد، در سرازیری به حرکت درآمدم. ناگهان حس کردم که دارم با سرعت به یک پرتگاه عمیق نزدیک می‌شوم! در یک لحظه خودم را از روی سرسره چوبی به روی برف پرتاب کردم و با صورت توی برف فرورفتم. وقتی خودم را بیرون کشیدم از سرما و خستگی صورت و درد گردن گریهام گرفته بود. دوستان پدرم خودشان را شتاب‌زده به من رساندند و من را به داخل یکی از همان چادرهایی که آدمها جمع شده بودند، بردند. بعد یکی از دوستان پدرم یک نوشابه قرمز رنگ به من داد تا سر بکشم و گفت این را بخور، الان گرم می‌شوی، من هم

آن را سر کشیدم و بعد جماعت که فکر می کردند من با مشروبى که خوردم، مست شده‌ام، انگشتان خود را نشان می دادند و از من می پرسیدند این چندتاست؟ کارى که معمولاً برای آزمایش هوشیاری آدمهای مست می کنند!

~ ~ ~

یک روز که پدر و مادرم به مهمانی رفته بودند ما ۴برادر دست به کار شدیم و با روزنامه‌های کهنه که در خانه جمع شده بود، پاکت میوه درست کردیم و یکى دو ساعت بعد آنها را به میوه‌فروش سر کوچه فروختیم و با پول آن تعدادى سیگارهای باریک و بلند هما خریدیم و در خانه همه سیگارها را کشیدیم و ضمن دود کردن سیگار ادای هنرپیشه‌های سینما را درمی آوردیم و باهم می خندیدیم.

از میزان دود سیگار، همسایه متوجه شده و نگران از این که جایی آتش گرفته باشد، سراغمان آمد و با ما دعوا کرد که این چه کاریست که می کنید؟! در این موقع پدر و مادرم هم از مهمانی به خانه برگشتند و همین که پدرم داستان را فهمید کمر بندش را کشید و به طرف ما بچه‌های بزرگتر هجوم آورد، ولى من و هوشنگ از او سریع تر بودیم و از خانه فرار کردیم و در کوچه پس کوچه‌های اطراف قایم شدیم و پدرم دست خالى به خانه بازگشت. ما هم آن قدر بیرون ماندیم تا طبق معمول خاله‌ام ما را پیدا کرد و به خانه آورد و واسطه شد و موضوع فیصله پیدا کرد.

مرگ برادر و تحولات جدید در خانواده

من به عنوان فرزند ارشد رابطه خوبی با برادر ناتنى‌ام بیژن که اکثراً نزد عمویم زندگى می کرد، داشتم. او گاهی به خانه ما می آمد ولى بدون این که مادرم با او رفتار بدی داشته باشد، دوست داشت هر چه زودتر به خانه عمویم برگردد. او رشته طبیعى می خواند و خودش نمى دانست پس از گرفتن دیپلم می خواهد چه کاره بشود. عمویم تشویقش می کرد که سربازی نرود و به بهانه مریضى و غیره معافى بگیرد.

در این دوران برادر کوچکمان اردلان که دو سال و نیم داشت در یک حادثه تصادف فوت کرد. بعد از این حادثه مادرم ماشین نویسى را آموزش گرفت و پس از چند ماه، کارمند یک شرکت خصوصى شد و با حقوق خوبى که می گرفت، یار و مددکار مخارج خانواده با چهار بچه نسبتاً بزرگ شد. با کار مادرم یواش یواش وضع زندگى ما بهتر شد. پدرم یک ماشین دست دوم و دو دوچرخه هم برای ما ۴برادر خرید و در ایام عید هم کفش و لباس ما نو می شد.

ما آن موقع در محلهٔ خانی‌آباد تهران زندگی می‌کردیم و من و برادرم به دبیرستان حکیم‌نظامی می‌رفتیم. خانی‌آباد، محلهٔ فقیرنشینی بود و ما که بعد از عید به دبیرستان می‌رفتیم، از مقایسهٔ لباسهای نو خودمان با لباسهای بچه‌های دیگر خجالت می‌کشیدیم ولی مادرمان با کار و درآمدش می‌خواست که ما احساس کمبود نکنیم.

تابستانها برای چند هفته با فولکس‌واگن کوچکی که داشتیم، به شمال و کنار دریا می‌رفتیم و صفا می‌کردیم. من درس خیلی خوب بود، اما در دبیرستان حکیم‌نظامی تضمینی وجود نداشت که کسی پس از پایان دبیرستان به دانشگاه راه پیدا کند. لذا با دو نفر از هم‌کلاسیهایم که روی یک نیمکت می‌نشستیم تصمیم گرفتیم که کلاس پنجم دبیرستان از حکیم‌نظامی به دارالفنون یا دبیرستان مروی و شاید هم به دبیرستان هدف که دولتی نبود، برویم. تابستان آن سال هر چه تلاش کردیم که موافقت احمدزاده مدیر دبیرستان دارالفنون را برای ثبت‌نام بگیریم، موفق نشدیم. دست به دامان رئیس فرهنگ ناحیه، معاون وزیر و خیلی از مقامات وزارت فرهنگ شدیم تا شاید با نامهٔ آنها احمدزاده راضی شود ولی نشد؛ تا این که پس از امتحان تجدیدیها، احمدزاده کوتاه آمده و هر ۳ نفر ما را ثبت‌نام کرد.

تلاش برای ورود به دانشگاه

دبیرستان دارالفنون در آن زمان هم به لحاظ اسم و رسم و سابقه‌اش پرآوازه و هم به لحاظ ساختمان قدیمی و زیبایش، جلوه داشت و هم به خاطر دبیران خبره و مشهوری که آنجا تدریس می‌کردند و اغلب نویسندهٔ کتابهای درسی بودند، خیلی جاذبه داشت و فکر می‌کنم بین مدارس دولتی در تهران، بهترین بود. ما ۳ نفر هنوز با سیستم آنجا آشنا نبودیم و بنابراین ثلث اول نمراتمان پایین بود؛ به‌ویژه در مثلثات هر ۳ نفر نمراتی که گرفتیم زیر ۷ بود و باید برای ثلث دوم جبران می‌کردیم ولی نمی‌دانستیم از کجا و چگونه شروع کنیم؟

آخر سال هر ۳ نفر شوکه شدیم، چرا که در هندسهٔ فضایی هر سه تجدید شدیم و باید تابستان درس می‌خواندیم و در شهریور امتحان می‌دادیم. به این ترتیب تصمیم گرفتیم در زیرزمین خانهٔ دوستان که یک تختهٔ سیاه کوچک دیواری و گچ و تخته‌پاک‌کن داشت، تقریباً روزی چند ساعت روی مسائل هندسهٔ فضایی کار کنیم تا این که با نمرهٔ ۲۰ امتحانات شهریورماه را پشت سر گذاشتیم. از همان‌جا تصمیم گرفتیم در کلاس ششم هم تا جای ممکن از همین روش استفاده کنیم؛ به همین خاطر در کلاس

سفر چهار برادر به
همراه پدر و مادر و
خاله‌ام به اصفهان



پدر و مادر و خاله‌ام با برادر کوچکترم در بغل،
ایستاده - من (سمت راست) و فیروز (پسر عموی
مادرم - سمت چپ) می‌خندیم

ششم ما در بسیاری زمینه‌ها از بقیه کلاس جلوتر بودیم و با نمرات بسیار عالی قبول شدیم. در امتحانات نهایی من با معدل ۱۸/۶۴ نفر دوم منطقه آموزش و پرورش شدم و در کنکور دانشگاه نیز به‌دانشکده هنرهای زیبا راه یافتیم و رشته معماری را انتخاب کردم.

دانشکده هنرهای زیبا - رشته معماری

زمانی که من در سال ۱۳۴۳ شمسی وارد این دانشکده شدم هیچ امتحان هنری ویژه‌یی وجود نداشت، در واقع فقط در آن سال بود که به‌طور استثنایی امتحان حجم‌شناسی و طراحی صورت نگرفت. بنابراین بدون داشتن زمینه هنری، تحصیل را آغاز کردم؛ در سال اول درس‌هایی که به استعداد هنری و معماری ربط داشته باشد، نداشتیم. ولی از سال دوم کار جدی و هنری در زمینه معماری شروع شد و تازه معلوم شد که دانشجوی باید خلاقیت هنری داشته باشد، یا آن را در همین دانشکده پرورش دهد. در سال اول من و چند نفر دیگر از انتخاب این رشته ناراضی بودیم و می‌خواستیم سال بعد مجدداً در کنکور شرکت کنیم و یک رشته دیگر انتخاب کنیم.

ما با یکدیگر صحبت می‌کردیم که یک دختر دانشجوی سال آخر حرف‌های ما را شنید و گفت اگر مزاحم نیستم، می‌خواهم نظرم را برایتان تشریح کنم. او حدود نیم ساعت برایمان حرف زد و ما را متقاعد کرد که در همین رشته بمانیم و ادامه بدهیم. یکی از رهنمودهایی که این دختر دانشجوی داد این بود که به مسافرت برویم و از آثار باستانی شهرهای گوناگون طرح برداریم و از این طریق با سازه‌های معماری رابطه برقرار کنیم. پس از راهنمایی آن خانم دانشجوی سال بالا، مسافرت و طرح برداشتن از بناهای قدیمی و غیره... را شروع کردم. به این ترتیب بود که به رشته معماری علاقه‌مند شدم و به‌ویژه از سال دوم با انجام پروژه‌های معماری و کتابهای معماری که مطالعه می‌کردم، توانستم در این رشته از خود توانایی و استعداد هنری نشان بدهم؛ در نتیجه از سال دوم با بهترین نمرات کم‌کم در میان دانشجویان این رشته برجسته شدم. در سال سوم خیلی فعال بودم، هم در انجمن ایران و آمریکا زبان می‌خواندم، هم عصرها در یک دفتر به کار مشغول شدم و درآمد مالی داشتم، دیگر رشته معماری برایم بسیار ساده‌شده بود و با درک هنری، کارهای فوق‌العاده ارائه می‌دادم و نمرات خوبی می‌گرفتم!

من در سمت چپ همراه
با علی (برادر حسین علی)



فصل دوم

ارتباط با تشکیلات مجاهدین

اولین دعوت به جلسه مطالعه قرآن

یک روز یکی از دانشجویان مسلمان سالهای آخر نزد ما (من و علیرضا سپاسی و حسین آلاپوش) آمد و ما را به یک جلسه مطالعه قرآن دعوت کرد. از ما سه نفر من تنها کسی بودم که مذهبی نبودم و هیچ آشنایی با قرآن نداشتیم، ولی چون از سپاسی خوشم می آمد گفتم من هم می آیم و به آن جلسه رفتم. بعدها از سپاسی برخی نکات را در مورد نماز و وضو یاد گرفتم و شروع به خواندن نماز کردم. در خانه، پدر و مادرم از نماز خواندن من متعجب شدند. در آن زمان، سپاسی هوادار حزب ملل اسلامی بود و با احساس مسئولیت با اطرافش برخورد می کرد و حتی اسم من را هم برای عضوگیری به مسئول حزبی اش داده بود، ولی ساواک به رغم پی بردن به این موضوع، حساسیتی نسبت به آن نشان نداد.

دستگیری سپاسی

اوایل سال ۱۳۴۴، سال دوم بودیم که سپاسی را دستگیر کردند و یکی از دانشجویان مذهبی سالهای بالاتر از من خواست کمد سپاسی را بازکنم تا اگر چیزی مثل کتاب یا جزوه سیاسی باشد، آن را از بین ببرم. من در آن چیزی نیافتم؛ ولی در فکر فرورفتم که چرا سپاسی را دستگیر کردند؟ به همین دلیل به سراغ پدرش رفتم و خواهش کردم روزی که برای ملاقات می رود من را هم همراه خودش ببرد و به این ترتیب توانستم پشت میله های زندان با سپاسی دیدار کنم. از آن به بعد تقریباً ماهی یکبار به ملاقات می رفتم و از اخبار زندان و سایر مسائلی که سپاسی می گفت، مطلع می شدم. مأموران زندان در آن دوره حساسیتی نداشتند که من چه نسبتی با سپاسی دارم و راحت اجازه ملاقات می دادند.

ارتباط با تشکیلات مجاهدین

در خرداد سال ۱۳۴۴ یک روز همان دانشجوی مذهبی سال بالا سراغ من آمد و گفت می‌خواستم یک نفر را به تو معرفی کنم که با کمک او بتوانی کتابهای مناسبی را مطالعه کنی و اگر راهنمایی خواستی از او بگیری. من هم گفتم باشد اشکالی ندارد و با خود او سر قرار رفتم. آن دانشجو پس از معرفی ما به یکدیگر رفت. کسی که سر قرار آمده بود علی باکری (بهروز) بود. من خودم را با اسم و نام فامیل معرفی کردم و پرسیدم شما کی هستید؟ او خیلی آرام و سنگین گفت که فعلاً اسم و فامیل مهم نیست، کافیست من را بهروز صدا کنی، من هم ترا فتح‌الله صدا می‌کنم؛ و به این ترتیب مدتی با یکدیگر قدم زدیم و او یک برنامه مطالعاتی در اختیارم گذاشت و قرار شد که کتابهایش را اگر نتوانستم تهیه کنم، در قرار دیگر بیاورد و در اختیارم بگذارد. به این ترتیب من به تشکیلات وصل شدم و برنامه آموزشی من با مسئولیت بهروز شروع شد.

به عهده گرفتن مسئولیت تشکیلات

در سازمان مجاهدین که آن روزها هنوز بی‌نام بود، هر کس باید مسئولیت افراد جدیدتر را به عهده می‌گرفت و آنها را اداره می‌کرد. من هم از سال ۱۳۴۶ در ارتباط با بهروز مسئولیت رضا رضایی و کاظم شفیعی‌ها را به عهده گرفتم، هر چند به لحاظ سیاسی تجربه چندانی نداشتم و سواد سیاسی‌ام از این بچه‌ها کمتر بود ولی آنها را اداره می‌کردم. البته شأن و جایگاه رضا رضایی نیازمند توصیف نیست.

در این دوران برادرم هوشمند و هم دانشکده‌ی ام‌آلادپوش را به سازمان معرفی کردم که هر دو از اعضای خوب مجاهدین شدند. در ضمن در این زمان، سپاسی پس از اتمام دو سال محکومیت، از زندان بیرون آمد و پرانرژی دنبال یک فعالیت سیاسی جدید بود، که متأسفانه از جانب من با سردی مواجه شد. من در آن روزها خیلی کار داشتم و اصلاً وقت آزاد نداشتم.

آشنایی با محمد حنیف‌نژاد

اوایل سال ۱۳۴۷ بهروز من را به محمد حنیف‌نژاد به عنوان مسئول جدید معرفی کرد، محمد در کار سیاسی و ایدئولوژیک جاذبه خاصی داشت، خیلی رک و پوست‌کنده نظراتش را مطرح می‌کرد. به‌ویژه وقتی می‌خواست فردی را که دیگر حال مبارزه نداشت تعیین تکلیف کند، مو را از ماست می‌کشید.

در این دوران محمد مسئول من، حجاریان و ناصر سماواتی و ... بود. بعدها که حجاریان از ما جدا شد و پی کار خودش رفت، محمد تعریف می کرد که چقدر از او انرژی گرفته و من وقتی جزئیات داستان حجاریان و برخوردهای ریاکارانه اش را از محمد شنیدم فهمیدم که محمد چقدر آدم مبارز و صادقی است.

~ ~ ~

در سال ۱۳۴۸ تشکیلات در پی تدوین استراتژی خودش بود، بنابراین به راه انداختن نشستهای بزرگتر و متنوعتری را طرح ریزی می کرد تا بحثها به طور غنی تری میان نسل جدید و نسل قدیمی تشکیلات پیش برود. افرادی که در یکی از نشستهای استراتژی شرکت داشتند و من آنها را شناختم عبارت بودند از: مهدی خسروشاهی، سعید محسن، اصغر بدیع زادگان، رضا رضایی، محمود شامخی، تراب حق شناس و رسول مشکین فام.

فصل سوم

تندیش بر لایر تمهیں با سازما، «لفتح»

رشد جنبش فلسطین

در سال ۱۹۶۸ میلادی، برای اولین بار در شهر «کرامه»^(۱)، اسرائیل در تهاجم به فلسطینی‌ها شکست نظامی سختی خورد و با تلفات زیادی ناچار از عقب‌نشینی شد. این پیروزی به‌طور چشمگیری بر اعتبار جنبش فلسطین و سازمانهای آن افزود. چین بلافاصله کمکهای بسیاری به‌سوی جنبش فلسطین سرازیر کرد، کشورهای عربی نیز به حمایت از جنبش فلسطین برخاستند. رادیو سازمان آزادیبخش فلسطین با قدرت بسیار، که صدایش در سراسر منطقه شنیده می‌شد، به پخش اخبار و سرودهای فلسطینی اشتغال داشت. در این دوره ما هم از این امکان حداکثر استفاده را کردیم و اخبار فلسطین را ترجمه می‌کردیم و به‌صورت یک نشریه داخلی پخش می‌کردیم.

لِزوم رابطه با فلسطین

در سال ۱۳۴۸، یک نتیجه مشخص از بحثهای استراتژی که در سه شاخه با ۱۶ نفر تحت‌مسئولیت محمد حنیف، سعید محسن و اصغر بدیع زادگان اداره می‌شد، تصمیم‌گیری برای رفتن به فلسطین، آموزش نظامی و راهگشایی بود. برای این کار بحثهای زیادی صورت گرفت؛ سازمان ابتدا از طریق پاریس و هم‌زمان از راه جنوب و کشورهای خلیج فارس، برای اجرای این تصمیم اقدام کرد. وجود یک جنبش زنده انقلابی مانند فتح در منطقه هر حرکت و تشکیلات انقلابی را برمی‌انگیخت تا هر چه زودتر رابطه دینامیک و زنده‌یی با این جنبش برقرار کند.

۱- کرامه روستایی در کرانه باختری رود اردن است. در ۲۱ مارس ۱۹۶۸ نیروهای اسرائیل با گذشتن از رود اردن باهدف از بین بردن نیروهای چریکی فتح در دره اردن وارد روستای «کرامه» شدند و جنگ تن‌به‌تن میان آنان درگرفت. در این درگیری نیروهای اسرائیلی با دادن تلفات چشمگیر به‌سرعت عقب‌نشینی کردند. این درگیری که به «نبرد کرامه» معروف شد، به‌عنوان یک پیروزی بزرگ به‌ویژه پس از شکست اعراب در جنگ شش‌روزه، حمایت توده‌های فلسطینی و اعراب را از جنبش فتح به‌دنبال داشت و قدرت نظامی و اعتبار سیاسی و اجتماعی ویژه‌یی به سازمان فتح بخشید.



حرکت جمعی به سمت ساحل در دل شب با آسمانی پرستاره

اولین تماس با سازمان فتح

در سال ۱۳۴۸، حسین روحانی که آن زمان در مرکزیت سازمان بود، مأموریت یافت تا به پاریس برود و در آنجا با نماینده سازمان فتح دیدار کند و امکانات احتمالی برای کسب آموزش نظامی اعضای سازمان در فلسطین را بررسی کند. حسین روحانی از برخوردهای نماینده رسمی فتح متوجه می‌شود که او درک روشنی از شرایط ایران و نقش ساواک ندارد و چه‌بسا آدم ذیصلاحی برای ارتباط ما نمی‌تواند باشد، بنابراین مذاکرات خود را قطع کرد و راهی ایران شد!

خروج از ایران

من قبلاً برای علی باکری تعریف کرده بودم که برادرم به‌عنوان سپاهی دانش در بندرلنگه توانسته به‌طور قاچاق به دبی برود و چند روزی را در آنجا به‌سر ببرد. اواسط سال ۴۸ علی از من پرسید آیا حاضرم یک سفر به دبی و احتمالاً از آنجا به قطر داشته باشم و در آنجا تلاش کنم با دفتر سازمان فتح یا نماینده آن رابطه برقرار کنم؟ من جواب مثبت دادم و طی چند روز آماده شدم و به بندرعباس رفتم. آن سال برادرم و پدرم در بندرعباس بودند و من هم به‌عنوان مهمان نزد آنها ماندم. فردای آن‌روز با دوچرخه برادرم تا بندر و اسکله قدیمی آن رفتم. در آنجا یک کارگر جوشکار را دیدم که داشت روی قایقی کار می‌کرد، با او رابطه برقرار کردم و کمی از هر دری با او حرف زدم. اسمش عطا بود؛ باهم قرار گذاشتیم که عصر به همان‌جا برگردم و با همدیگر کمی شنا کنیم؛ همین کار را کردیم و پس از شنا به قهوه‌خانه‌یی در آن نزدیکی رفتیم و چایی خوردیم. ضمن صحبت پرسیدم، عطا، من می‌خواهم یک سفر به دبی بروم و کمی روی ساختمانهای جدید آنجا از نزدیک مطالعه کنم، آیا راهی می‌شناسی؟ عطا گفت من حل می‌کنم فردا بیا اسکله!

فردای آن روز سراغ عطا رفتم، او گفت همه‌چیز درست شده، چند روز دیگر بیا اینجا تا خودم تو را پیش یک قاچاقچی ببرم.

روز موعود، از پدر و برادرم خداحافظی کردم و یک‌شب هم در منزل عطا خوابیدم و فردای آن روز همراه با عطا سر قرار رفتیم. قاچاقچی من را سوار یک جیب کرد و به‌سمت «شقو»^(۲) حرکت کرد و از آنجا دو تا خانم چادری را هم که برقع^(۳) زده بودند،

۲- شقو، روستایی در نزدیکی بندرعباس. شقوی منسوب به شقو

۳- برقع، روبند یا نقاب خاص زنان در سواحل خلیج فارس

سوار کرد و به‌سوی خارج شهر راه افتاد.

جیب در جایی توقف کرد و همهٔ ما پیاده شدیم و به‌سمت ساحل راه افتادیم. پس از طی مسافتی متوجه شدیم که ما تنها نیستیم بلکه دسته‌های دیگری هم در همین مسیر در حال حرکت هستند.

هوا کاملاً تاریک شده بود که به ساحل رسیدیم. آنجا ما را در دسته‌های پنج شش نفره با یک قایق کوچک به یک لنج که کمی دورتر لنگر انداخته بود، منتقل کردند و سرانجام لنج به‌طرف دبی راه افتاد.

زندگے چندروزہ در دبے

ناخدا چون دو زن روسپی را با خودش به دبی آورده بود نمی‌توانست مستقیم به گمرک برود تا مسافرها به‌راحتی پیاده شوند؛ ناچار در کنار خور که عمق آب تا کمر می‌رسید لنگر انداخت و از مسافرها خواست هر چه زودتر پیاده شوند. ما هم به‌اجبار پیاده شدیم و درحالی‌که آب به کمرمان می‌رسید مسافتی را طی کردیم و به ساحل رسیدیم. من بعد از این خودم را به یک هتل در همان نزدیکی رساندم و آنجا خوابیدم. نزدیکیهای ظهر از خواب برخاستم و از هتل بیرون رفتم تا کمی اطراف را ببینم. ماه رمضان بود و به‌راحتی فروشگاه مواد غذایی یا رستوران باز پیدا نمی‌شد. من از مغازه‌یی چند موز و کمی نان خریدم و به هتل برگشتم و تا صبح روز بعد مواد خوراکیم تأمین شد. فردای آن روز از هتل خارج شدم و در قهوه‌خانه یک لیوان چایی خوردم و محلی را پیدا کردم که برادرم برایم تعریف کرده بود معمولاً یک عکاس دوره‌گرد با یک دوربین پولاروید در دست می‌ایستد؛ اتفاقاً عکاس آنجا بود، خودم را معرفی کردم؛ پرسید کجا اقامت دارم؟ گفتم فلان هتل، گفت بیا برویم و اثاث را از هتل بگیریم. من در یک اتاق بزرگ با دوستم زندگی می‌کنم و برای تو جا داریم. لذا وسایلم را از هتل گرفتیم و به‌طرف خانهٔ او که پیاده حدود ۲۰ دقیقه راه بود، رفتیم. بعد از کمی استراحت بیرون آمدیم و ساندویچی خوردیم و او دنبال کارش رفت و من هم کمی در اطراف گردش کردم. شهر دبی در آن زمان (یعنی سال ۱۹۶۹ میلادی) بیشتر شبیه یک روستا بود، با چند خیابان آسفالت و تعدادی قصر متعلق به شیخها و یک بازار قدیمی و چند مغازهٔ لوکس که اجناس بدون گمرک می‌فروختند.

نامه برای مسئول دفتر فلسطین

آن شب من با عکاس دوره گرد به خانه شان رفتم و پیش از خواب با دوست هم اتاقی اش که آبادانی بود آشنا شدم. وی پسر زرنگ و تیزهوشی بود، همین که شنید من دنبال دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین می گردم، گفت ساف (سازمان آزادیبخش فلسطین) در قطر دفتر دارد و درعین حال یک آشنا هم دارد که می تواند به ما کمک کند و برای فردا بعدازظهر در مقابل یک فروشگاه بزرگ دوربین با من قرار گذاشت. من به موقع سر قرار حاضر شدم و او هم پس از پایان کارش در یک شرکت انگلیسی، سر قرار آمد. هر دو وارد فروشگاه شدیم. وی فردی را که پشت ویتترین ایستاده بود می شناخت. وقتی آن فرد متوجه ما شد، جلو آمد و دست داد. دوست آبادانی ما که به زبان انگلیسی خیلی مسلط بود با اشاره به من گفت، این دوستم می خواهد به قطر برود و با سازمان آزادیبخش فلسطین رابطه برقرار کند آیا برایش امکان دارد که من را به پسرخاله اش در قطر معرفی کند؟ او پاسخ داد باکمال میل و یک نامه به زبان عربی به پسرخاله اش که مسئول دفتر سازمان آزادیبخش در قطر بود نوشت و از او خواست که به من کمک کند تا با افراد مسئول فتح و سازمانهای دیگر فلسطین آشنا شوم و رابطه برقرار کنم. به این ترتیب من صاحب یک معرفی نامه شدم، درعین حال از او یک دوربین عکاسی هم خریدم، زیرا می خواستم با این بهانه که عکاس هستم و دنبال کار می گردم برای سفر به قطر محملی داشته باشم. آن شب از دوست آبادانی خیلی تشکر کردم و آنها را برای شام به یک رستوران هندی دعوت کردم، می خواستم بدین ترتیب از کمکهای بی دریغ آنها تشکر کرده باشم. فردا صبح از آنها خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم.

حرکت به سوی قطر

با پرس و جو به جایی رسیدم که کشتیهای مسافری برای قطر در آنجا لنگر انداخته بودند. با پرداخت ۲۵ درهم، مسافر کشتی شدم؛ از آن لحظه به بعد می توانستم تا زمانی که حرکت نکرده ایم در کشتی مستقر شوم و حتی به عنوان مسافر از یک وعده غذا که در کشتی سرو می شد، برخوردار شوم؛ محل خواب هم که جای خود را داشت! هنگام خرید بلیت کشتی گفتم که عکاس هستم و برای کار به قطر می روم. دقیقاً یادم نیست، شاید پس از ۳ روز کشتی چوبی بزرگ حامل تقریباً ۷۰ مسافر، به سوی قطر حرکت کرد! کشتی پس از طی تقریباً ۱۲ ساعت به ساحل، یا گمرک دوحه رسید. چون غروب بود، گمرک بسته بود و کشتی در فاصله نیم کیلومتری گمرک لنگر انداخت و منتظر دمیدن

صبح شد.

صبح شد و ساعت از ۱۲ ظهر هم گذشت اما کشتی ما همان جا وسط آب منتظر بود. مسافرها که همه بی‌طاقت شده بودند، مدام از خدمه کشتی می‌پرسیدند چرا اینجا معطل هستیم؟ ناخدای کشتی با یک قایق گمرک به دفتر گمرک رفته و هنوز برنگشته بود. به‌نظر می‌رسید باید مسأله‌یی در میان باشد. بالاخره پس از بازگشت ناخدا معلوم شد مقامات گمرک دوحه، تنها اجازه ورود ۵۰ نفر را با این کشتی داده بودند، درحالی‌که ناخدا ۷۰ مسافر آورده بود؛ بنابراین ناخدا خودش باید از میان مسافران ۵۰ نفر را انتخاب می‌کرد و ۲۰ نفر اضافی را به دبی برمی‌گرداند، تا احتمالاً در سفر بعدی، آن‌هم با ظرفیت ۵۰ مسافر، آنها را به دوحه بیاورد. به‌این ترتیب کشتی مجدداً در کنار گمرک لنگر انداخت و این بار خود ناخدا مسافران را به‌صف کرد و تنها به ۵۰ نفر اجازه پیاده شدن داد که خوشبختانه من هم جزء این ۵۰ نفر بودم...

ما مسافران بدون کنترل از گمرک عبور کردیم و وارد شهر دوحه شدیم. من غیر از معرفی به دفتر سازمان آزادبیش، یک نامه هم از دوستان تشکیلاتی برای یک حاج‌آقای شیرینی‌پز در دوحه داشتم که احیاناً اگر لازم شد نزد او بروم و با ارائه این نامه از امکانات حاج‌آقا برای اقامت موقت در دوحه استفاده کنم. برای همین یک تاکسی گرفتم و آدرس مغازه شیرینی‌پزی را به راننده دادم و او من را به آنجا برد.

زندگی موقت در نزد حاج‌آقای شیرینی‌پز چندان سخت و دشوار نبود. هنگام غروب حاج‌آقا من را به یک رستوران ایرانی برد. خودش همیشه چلوکباب برگ و کوبیده سفارش می‌داد، من هم گاهی کوبیده و گاهی هم برگ یا به‌جای پلو، کباب با نان و سبزی سفارش می‌دادم که خیلی خوشمزه بود. حاج‌آقا عادت داشت بعد از غذا یک بستنی پالوده شیرازی یا بستنی شکلاتی سفارش می‌داد. من هم گاهی از او تقلید می‌کردم ولی بستنی را به‌زور می‌خوردم، چون با چلوکباب کاملاً سیر می‌شدم.

آن‌چنان‌که از حرفهای حاج‌آقا می‌فهمیدم، ماه مبارک رمضان یک وعده‌غذا می‌خورد و این باعث می‌شد که شکمش در این ماه کوچک‌تر از همیشه بشود، درحالی‌که در ماههای دیگر طبقه طبقه به برجستگی شکم حاج‌آقا اضافه می‌شد. این اضافه وزن هنگام راه رفتن، نفس‌نفس‌زندهای حاج‌آقا را بیشتر می‌کرد. حاج‌آقا در زندگی غربت و به دور از زن و فرزندان، بدون آن‌که لب به سیگار و چپق بزند دلش خوش بود که شبها قبل از خواب با شاگردهای مغازه‌اش سر پول مختصری تخته‌نرد بازی می‌کرد، اما همیشه به حریفان می‌باخت و مجبور می‌شد، آخر شب آن‌چه را که ته‌کیسه برایش

باقی‌مانده بود به حریفش بدهد و با جیب خالی از پول، سراغ تخت سفری رفته و به خواب عمیقی فرو برود!

تماس با دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین

فردای آن روز پس از صرف صبحانه، دوربینی را که در دبی خریده بودم و نامه سفارشی که از دبی به همراه آورده بودم، برداشتم و با تاکسی به آدرس دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین رفتم. تاکسی از چند خیابان رد شد و مقابل در دفتر توقف کرد. پس از عبور از حیاط و بالا رفتن از پله‌ها در طبقه دوم، مقابل در اتاق مسئول دفتر سازمان ایستادم. در زدم و اجازه ورود گرفتم و به‌داخل اتاق رفتم و نامه سفارشی را به‌مسئول دفتر دادم. منتظر ماندم تا نتیجه را بگیرم. چند لحظه بعد مجدداً وی با من دست داد و پرسید با کدام‌یک از سازمانهای فلسطینی می‌خواهم ملاقات کنم؟ من با تأکید روی سازمان فتح گفتم فقط مسئول این سازمان را می‌خواهم ملاقات کنم. او بلافاصله به فردی تلفن زد و به‌زبان عربی با او صحبت کرد. بعد به‌زبان انگلیسی به من فهماند که چند دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم و با ماشین شخصی‌اش راه افتادیم. دقایقی بعد جلو یک ساختمان عظیم توقف کردیم و وارد شدیم. مسئول دفتر قبل از ورود توضیح داد که مسئول فتح، درعین حال رئیس شرکت نفت قطر است و الان به‌دفتر او در محل اداره‌اش وارد می‌شویم!

مذاکره با نماینده سازمان فتح

نماینده فتح مردی حدود ۴۵ ساله بود. اتاق مجللی داشت و هم‌زمان با ورود ما از جایش برخاست و دست داد و دعوت به‌نشستن کرد. ابتدا با قهوه و آب از ما پذیرایی کرد. بعد تعریف کرد که در سفرش به ایران در تهران و شیراز بوده است. مسئول دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین به او گفت که من دانشجو و به دنبال ارتباط با سازمان فتح فلسطین هستم. راستش صحبت او که به اینجا رسید، حس کردم بدنم داغ شده و صورتم از گرما دارد می‌سوزد. من در واقع جوانترین فرد این جمع ۳ نفری بودم و دنبال راهی می‌گشتم تا موضوع رابطه را عقب بیندازم و به زمانی محول کنم که نماینده اصلی تشکیلات به قطر آمده و در مذاکرات فیما بین بتواند با دست بازتر و با مسئولیت بالاتری نظر بدهد. خوشبختانه موضوع صحبت عوض شد. بحث حرکت‌های ضد رژیم پیش آمد. من هم به‌نقش ساواک در خفه کردن حرکت‌های اعتراضی در بخش‌های گوناگون اجتماعی اشاره

کردم. بعد پیشنهاد کردم که ادامه مذاکره را به یک جلسه دیگر موکول کنیم. او پرسید کی؟ گفتم اگر موافق باشید، فردا و ادامه دادم که برای جلسه آینده من دیگر مزاحم رئیس دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین نمی‌شوم و خودم به همین محل خواهیم آمد.

دومین جلسه مذاکره با نماینده سازمان فتح

فردای آن روز باز هم با تاکسی از نزدیکیهای مغازه حاج آقا به دفتر نماینده فتح رفتم. با نماینده فتح راحت‌تر از قبل روی چند موضوع صحبت کردیم. حرفهای این جلسه برایم جالب‌تر و دل‌نشین‌تر بود. چون احساس می‌کردم کس دیگری نیست و من راحت می‌توانم نظراتم را بیان کنم. من در اینجا دیگر از قالب یک دانشجو درآمدم و گفتم ما گروهی هستیم که با رژیم شاه مبارزه می‌کنیم و خواستار کمک شما هستیم. برای همین منظور قرار شد یک هیأت مسئول از سازمان مجاهدین به قطر بیاید و مذاکرات، فی‌مابین نمایندگان دو سازمان انجام شود! در ضمن قرار گذاشتیم که از این هیأت به‌طور مستعار به‌عنوان یک فرش ایرانی که به قطر آورده شود، اسم ببریم.

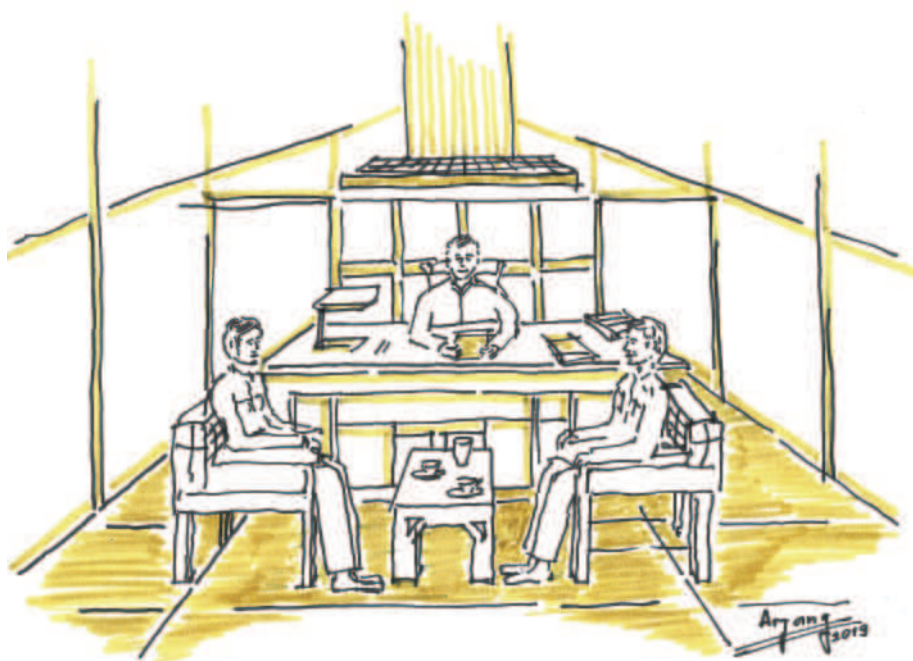
در این جلسه کمی هم از جنبشهای دانشجویی، به‌خصوص در دانشگاه تهران صحبت کردم. با توجه به این که او ساواک را می‌شناخت و نقش آن را به‌خوبی می‌دانست، صحبت‌های ما زود به‌نتیجه رسید. دو طرف با رضایت از این مذاکرات باهم خداحافظی کردیم.

ترک قطر و سفر مجدد به دب

پس از تقریباً یک هفته اقامت در قطر من به هدفهای اصلی این سفر رسیده بودم و آماده خداحافظی شدم!

حاج آقا اول باور نمی‌کرد که من جدی می‌گویم و می‌خواهم او را ترک کنم و برگردم، اما نهایتاً پذیرفت که من دانشجو هستم و باید به درس و مشقم برسم.

حاج آقا پرسید چگونه می‌خواهم بروم؟ و من اشاره کردم، همان‌طور که آمده‌ام، همان‌طور هم با هواپیما به دب پیرواز می‌کنم و پس از چند روز با کشتی از دب به بندرعباس خواهم رفت! حاج آقا اصلاً نپرسید پروازت چه موقع است؟ بیچاره در این یک هفته با برنامه‌های مشترکی که با یکدیگر داشتیم، به‌ویژه شام خوردن، یک‌جوری به‌من عادت کرده بود و رفتن من او را دلتنگ می‌کرد. بالاخره روبوسی کردیم و من خداحافظی کردم و با یک تاکسی راه افتادم، منتهی نه به فرودگاه بلکه به گمرک و



دیدار با نماینده فتح در دفتر کار او در قطر

سمت چپ من و سمت راست مسئول دفتر سازمان آزادیبخش
فلسطین در دوحه است

وقتی به بندر رسیدم حدود ساعت ۱۰ صبح بود، سراغ کشتی رفتم تا من را به دبئی برساند. دیدم همان کشتی که با آن از دبئی آمده بودم، دارد آخرین مسافرهایش را سوار می‌کند. من هم دنبال صف مسافرها راه افتادم و با خرید بلیت وارد همان کشتی شدم. در اولین برخورد کارکنان کشتی تعجب کرده بودند. هم‌چنین مسافرانی که یک هفته تمام بر روی آب معطل شدند و حالا که باید به دبئی بازگردانده می‌شدند، کنجکاو شده بودند و به حرفهای من گوش می‌دادند. من هم کوتاه گفتم در قطر کاری پیدا نکردم، دارم به دبئی برمی‌گردم، اما آنجا هم دیگر نمی‌خواهم کار عکاسی بکنم؛ و به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ جای دنیا، مملکت خود آدم نمی‌شود. تصمیم گرفته‌ام برگردم به ولایت خودم و پایه‌های کار و زندگی آینده‌ام را بسازم! از این حرفهای من جماعت متعجب شدند!

ورود به دبئی و حرکت به سمت بندرعباس

کشتی ما پس از ۱۷ ساعت به دبئی رسید. ساعت تقریباً ۵ بعد از ظهر بود که من خودم را به کشتیهای مسافری بندرعباس رساندم. با یکی از آنها که قرار بود فردا صبح حرکت کند، صحبت کردم. یک جا در کشتی خریدم. از آنجا که دیگر مسافر کشتی محسوب می‌شدم و جا هم برای خوابیدن نداشتم از همان لحظه، ارباب جمعی کشتی به حساب آمدم. یکی از کارکنان کشتی جایی را برای خواب مشخص کرد و من هم با خیال راحت در آن محل خوابیدم.

ساعت تقریباً ۹ صبح بود که ناخدا اعلام کرد کشتی ساعت ۱۱.۳۰ به سمت بندرعباس حرکت خواهد کرد و اگر از مسافران کسی می‌خواهد چیزی از بازار بخرد، دو ساعت وقت دارد، اما باید تا ساعت ۱۱ خودش را به کشتی برساند. این خبر در میان مسافران ولوله انداخت. هرکس در فکر تکمیل اجناسی که می‌خواست بخرد، به تب و تاب افتاد. من هم تازه یادم آمد که چون اصلاً جنس زیادی با خودم ندارم، بهتر است با جماعت به بازار بروم، شاید که چیزی هم باقیمت مناسب پیدا کنم و بخرم. در بازار یک بارانی سبک با قیمت ارزان پیدا کردم. بلافاصله آن را خریدم، به این ترتیب خیلی هم دست خالی نبودم و غیر از دوربین یک بارانی نیز داشتم.

هنوز به بندرعباس نرسیده بودیم که از دور ساختمانهای ساحلی نمودار شد. مسافرها

که می‌دانستند تا چند دقیقه دیگر به گمرک بندرعباس می‌رسیم، شروع به جاسازی اجناسی که خریده بودند، کردند. هرگز چنین صحنه‌یی ندیده بودم. مسافرها شروع کردند به پوشیدن لباسهایی که خریده بودند. اما نه یکی و دو تا و سه تا، بلکه همه لباسهایی را که خریده بودند، پوشیدند. ابتدا شماره کوچک‌تر، سپس یک‌کمی بزرگ‌تر و بالاخره لباس کاملاً بزرگ را روی هم می‌پوشیدند. بنابراین هرکس تبدیل‌شده بود به یک آدم خیلی چاق که مثل مجسمه ایستاده بود و قادر به حرکت درست و حسابی نبود. حتی نمی‌توانستند خم بشوند و شبیه آدم‌کوکوها شده بودند. همگی منتظر بودند تا مأموران گمرک بیایند و به اینها اجازه خروج بدهند. از دیدن این صحنه هم خنده‌ام گرفته بود و هم درعین حال دلم به حال آنها می‌سوخت، زیرا می‌دیدم ناچار هستند لباسهای خریداری‌شده را به هر ترتیبی از گمرک عبور بدهند و در شهر بفروشند تا لقمه‌یی نان به‌دست بیاورند.

هنگامی که نوبت عبور من از برابر مأموران گمرک رسید، دوربین را زیر بارانی گذاشتم و به راحتی از گمرک عبور کردم. پس از خروج از بندر پیاده به سمت خانه پدر و برادرم در بندرعباس حرکت کردم. در دیدار با پدر متوجه شدم برادرم به مأموریت رفته است، لذا سراغ شرکت اتوبوس‌رانی رفتم و با خرید یک بلیت، فردای آن روز از پدرم جدا و راهی تهران شدم.

تهران - خانه خودمان

پس از ورود به تهران، همین‌که از در خانه خودمان وارد حیاط شدم دیدم خانه شلوغ است. نگران شدم و آرزو کردم اتفاق بدی نیفتاده باشد. در این موقع پدر بزرگم را دیدم که از اتاق خارج شد؛ تا من را دید و سلام‌علیک کردیم، متوجه بارانی شد که دستم بود. پرسید می‌شود این را آزمایش بکنم؟ هوا سرد شده و من پیرمرد باید لباسهای گرم‌تر بپوشم. بارانی را پوشید، کاملاً اندازه‌اش بود، گفتم، آقا بابا قابل ندارد! به سلامتی بپوش تا انشاءالله زمستان سردت نشود.

نفر دومی که در اتاق دیدم برادر حسین علی بود. وی اسمش علی و شغلش عکاسی بود. دوربینی را که در دست داشتم، گرفت تا به آن نگاهی بیندازد و در گوشه‌یی مشغول شد. بعد از نیم ساعت سراغم آمد و گفت ارزنگ این دوربین جالبی است، می‌توانم آن را داشته باشم؟ من هم گفتم آره مال خودت....

به این ترتیب هر چه از دبی آورده بودم در یک آن از دستم رفت. البته ناراحت نشدم،

بلکه خوشحال بودم که هر کس به نیازش رسید.

دیدار با علی باکری

اواخر سال ۴۸ پس از بازگشت از دبی نشستی با علی باکری (بهروز) داشتم. گزارشی از سفرم و دیدار با نماینده فتح به او دادم. فکر می‌کنم، رسول مشکین‌فام و چند نفر دیگر هم در آن نشست بودند. در این نشست در مورد قراری که برای دیدار نمایندگان سازمان خودمان با نماینده فتح گذاشته بودم بحث کردیم. هر چند این نشست ناتمام ماند و بهروز باید موضوع را برای تصمیم‌گیری نهایی به نشست مرکزیت سازمان می‌برد اما روشن بود که سازمان مجاهدین می‌رفت که در آینده نزدیک در کنار سازمان فتح قرار بگیرد و از امکانات نظامی و آموزشی آن برخوردار شود. در ضمن هنگامی که بهروز بقیه پولی را که به من داده بود پس می‌گرفت، پرسید چه خرجی کردی؟ من هم جزئیات خرید و بخشش‌ها را گفتم ولی او چیزی نگفت!

من عملاً پس از سفر دبی در تهران کاری نداشتم. تمام واحدهای درسی‌ام را تمام کرده بودم. فقط مانده بود که لیسانسم را بگیرم. جایی هم کار نمی‌کردم تا درآمدی داشته باشم و به تشکیلات کمک کنم. به‌خانه‌های آشنای تشکیلاتی رفت‌وآمد می‌کردم و بچه‌ها را می‌دیدم. گاهی با رضا رضایی گپ می‌زدم و از سرنوشت آینده تشکیلات پس از رابطه با فتح سخن می‌راندیم و امید زیادی در دلمان جوانه می‌زد!

سفر مجدد به قطر برای ایجاد ارتباط با سازمان فتح

در فروردین ۴۹، قرار شد من، رسول مشکین‌فام و تراب حق‌شناس به عنوان رابط تشکیلاتی به قطر برویم و رابطه با سازمان فتح را پیش ببریم. بنا شد من و رسول راه بیفتیم و تراب بعداً به ما ملحق شود. پیش از حرکت در یک نشست پیرامون مسائل امنیتی و همچنین رمزهای تشکیلاتی که احتمالاً در ارتباطات بعدی مطرح می‌شد، صحبت کردیم. مثلاً اگر بخواهیم تلگرامی به ایران بزنیم به جای تشکیلات بنویسیم مادر و امثالهم...

من در لابه‌لای پرونده‌های پدرم دو شناسنامه قدیمی بدون عکس پیدا کردم و آنها را برداشتم. یکی را برای رسول و دیگری را برای خودم در نظر گرفتم. ولی شناسنامه‌ها آن قدر کهنه و پوسیده بودند که اگر جلو هر کس می‌گذاشتیم ایجاد شک می‌کرد. رسول مبلغ ۵ هزار تومان در جیبش گذاشته بود و در یک ساک سفری هم یک جلد

کتاب بزرگ لغت انگلیسی - فارسی به همراه داشت. من غیر از یک کت و شلوار مستعمل که پوشیده بودم چیزی همراه نداشتم. سفر ما از تهران شروع شد و پس از ۳۰ ساعت به بندرعباس رسیدیم. قرار شد برویم سراغ قاچاقچی که به عنوان مسئول یک هتل در بندرعباس کار می کرد. این فرد همان قاچاقچی بی بود که من چند ماه قبل از طریق او به دبی رفته بودم. بعد از صحبت با او در هتل معلوم شد فعلاً مسافری برای دبی ندارد و اگر ما بخواهیم به دبی برویم باید مدتی منتظر بمانیم. ساک مسافرتی رسول را در آنجا گذاشتیم و از هتل خارج شدیم تا قدمی بزنیم و فکری بکنیم. شاید راه حل دیگری بتوانیم پیدا کنیم؟

دستگیری من و رسول در بندرعباس

آن روزها ایام عید و سال نو بود. من ناگهان ماشین اتوبوس دانشکده هنرهای زیبا را آن طرف خیابان دیدم. به رسول گفتم بیا از اینجا دور شویم. چون احتمال دارد آدمهای آشنا را ببینیم. هر دو با سرعت به پیاده رو طرف دیگر خیابان رفتیم و در جهت یک خیابان به سمت ساحل حرکت کردیم. در اولین فرصت به سمت کوچه بی که در سمت چپ قرار داشت پیچیدیم. طبق عادت تشکیلاتی موقع چپ و راست پیچیدن یک نگاهی هم به پشت سر می انداختیم. این عادت در اینجا به شدت به ضرر ما عمل کرد و موجب دستگیری ما شد. در ادامه این کوچه به یک پس کوچه پیچیدیم و به همان شکل نگاهی به پشت انداختیم تا معلوم شود تحت تعقیب هستیم یا نه؟ پیچیدیم و دیدیم، دو نفر لباس شخصی پشت سر ما داد می زنند که آقا لطفاً بایستید، ما با شما کار داریم! ما را در همان نقطه دستگیر کردند و با کمک یک جیب به شهربانی بندرعباس بردند. در راه پرسیدند، آیا در هتل یا مسافرخانه ای اقامت داشتید؟ گفتیم امروز صبح به اینجا رسیده ایم. یکی از آنها پرسید پس چرا موقع پیچیدن پشت سرتان را چک می کردید؟ نهایتاً ما را به شهربانی بردند و در سلولهای جداگانه ای انداختند. مأموران شهربانی روی رسول متمرکز شدند، زیرا ۵ هزار تومان پول داشت و به او بلوف زدند و گفتند به ما خبر رسیده که در کرمان ۵ هزار تومان پول دزدیده شده است. در ضمن رسول را به هتل بردند تا ساک مسافرتی اش را بیاورند. موقع برداشتن ساک، رسول سعی می کند فرهنگ انگلیسی - فارسی را در گوشه یی روی زمین بگذارد و هتلدار آن را دیده و با اعتراض به رسول می دهد و مأموران متوجه قضیه می شوند!

حدود ساعت ۶ بعد از ظهر مأموران سراغ ما آمدند و تهدید کردند که باید تا شب



دستگیری من و رسول توسط مأموران شهربانی در بندرعباس

بندرعباس را ترک کنیم، در غیراین صورت مجدداً زندانی خواهیم شد. پول رسول را هم به او پس دادند. کتاب فرهنگ انگلیسی-فارسی و هر چه را داشتیم، برداشتیم و راه افتادیم. توی تراس یک کافه خیابانی یک چایی خوردیم. ساعت ۸ شب شده بود، از قضا یک معتاد هروئینی هم درست کنار ما نشسته بود و تکی می کرد. من هم یک ۱۰ تومانی به او دادم. تشکر کرد و سر درد دلش باز شد. از زندگی و سرنوشت خودش گفت. این که خواهرش پرستار است و او را حمایت می کند. ولی گاهی هم از دستش خسته می شود و ولش می کند. به هر حال برای ما فرصت خوبی بود. در پناه او تا ساعت تقریباً ۱۲ شب بیرون یک کافه نشستیم و با یکدیگر صحبت و مشورت کردیم که چاره چیست و چه کار باید بکنیم؟ بندرعباس دیگر برای رفتن ما به دبی سوخته محسوب می شد. باید راه جدیدی را پیدا می کردیم. چه بهتر از این که سری به بندرلنگه بزنیم و ببینیم وضع آنجا چگونه است؟ با این ایده بلند شدیم و از دوست معتادمان خداحافظی کردیم. او هم مجدداً ۱۰ تومان دیگر ما را تلکه کرد.

وانت بزرگی پیدا کردیم که عازم بندرلنگه بود. ما هم رفتیم و روی باری که زده بود و در کنار حدود ۱۰ نفری که قبل از ما خودشان را روی بارها جا داده بودند، جایی برای خودمان پیدا کردیم. تکان دست اندازهای جاده شوسه در بالای بارها خیلی زیاد بود. علاوه بر آن، خاک جاده و بیابان هم زیاد بود و روی سروصورت و هیکل ما را پوشانده بود.

وانت حدود دوازده و نیم شب راه افتاد. این سفر تا هشت و نیم صبح طول کشید. سربالاییها را گاهی با کمک شاگرد راننده طی می کردیم. او گوه^(۴) به دست دنبال ماشین می دوید و وقتی وانت گیر می کرد، آن را پشت تایر عقب می گذاشت تا مانع عقب عقب رفتن ماشین شود.

بندرلنگه- ادامه تلاش برای خروج از کشور

صبح شده بود که وانت به بندرلنگه رسید. مسافرها پایین پریدند تا خودشان را بتکانند و به طرف خانه یا مقصدشان بروند. من و رسول نگاهی به ساعت انداختیم. ساعت حدود هشت و نیم صبح بود. جا داشت که به یک قهوه خانه برویم و چایی و صبحانه بی بخوریم و خستگی راه را از تنمان به در کنیم. با این فکر به اولین قهوه خانه وارد شدیم.

۴- گوه- GOVE یک تکه چوب مخروطی شکل که پشت تایر می گذارند تا ماشین در سراسیمگی به حرکت در نیاید.

اول سفارش چایی دادیم. هنوز چایی به دستمان نرسیده بود که متوجه شدیم درست روبه روی ما دو نفر به ما زل زده اند. به رسول گفتم ساک را جلو بکش و برو به آنها بگو ما مسافریم و می خواهیم برویم دبی. رسول هم همین کار را کرد. یکی از آنها به رسول گفت همین جا بمانید من با یک جیب می آیم و شما را به خانه خودم می برم. پول چایی را به قهوه چی دادم و چند دقیقه منتظر ماندیم. یک ماشین جیب آمد و من و رسول را سوار کرد و به طرف بندر کنگ در چند کیلومتری بندر لنگه راه افتاد.

در خارج از بندر کنگ، ماشین کنار یک خانه با معماری محلی ایستاد. پیاده شدیم و وارد اتاق به اصطلاح مهمان شدیم. اتاق یک ردیف پنجره در پایین و یک ردیف در بالا داشت. پنجره های پایین باز بودند و وزش باد و کوران آن اتاق را حسابی خنک نگه می داشت. میزبان از ما با چای و قلیان پذیرایی کرد. بعد گوشه حیاط را نشان داد که یک عنبر با زنجیر نازک به آنجا بسته شده بود. وی گفت شعلش غیر از کار قاچاق، عنبر بازی در بندر کنگ و اطراف است.

همان روز غروب قاچاقچی نزد ما آمد و گفت می توانیم برویم. گفتم من تا فردا صبر می کنم، ولی رسول می تواند با شما بیاید، چون قرار بود یک اکیپ دیگر از بچه ها پیش ما بیایند. رسول خداحافظی کرد و با قاچاقچی راه افتاد. تا چند ساعت از آنها خبری نشد و معنی اش این بود که رفیق ما با موفقیت رفته است. به هر حال من صبح بعد از صبحانه از خانه خارج شدم و به سمت بندر لنگه راه افتادم. در آنجا طبق قراری که روز قبل از طریق تلگراف گذاشته بودم، در مقابل اداره پست ایستادم. حدود ساعت ۱۲ بود که از دور سعید محسن و تراب حق شناس را دیدم. با یکدیگر به سمت ساحل شنی بندر لنگه راه افتادیم. جایی قابل نشستن یافتیم و من داستان دستگیری در بندر عباس را تعریف کردم و گفتم که دیشب رسول رفت و امشب هم احتمالاً ما دو نفر، من و تراب خواهیم رفت.

سعید محسن از ما خداحافظی کرد و با هواپیما به شیراز رفت و از آنجا راهی تهران شد. حدود ساعت دو بعد از ظهر سراغ قاچاقچی رفتیم و گفتم من و این آقا (تراب) آماده رفتن هستیم. قاچاقچی خوشحال شد و گفت بسیار خوب من چند ساعت دیگر خودم سراغتان می آیم و باهم می رویم. همین طور هم شد. هوا یواش یواش تاریک می شد که من و تراب و قاچاقچی از بندر کنگ خارج شدیم. از کوچه های یک آبادی دیگر در آن نزدیکیها در حال عبور بودیم که متوجه شدیم از بعضی خانه ها آدمها بیرون می آیند و به صف ما ملحق می شوند. تعداد جماعت ما کم کم بیشتر می شد. همین طور داشتیم



طرحی از اتاق قاجاقچی (عنترباز)

من و رسول با قاجاقچی در حال گپ زدن و نوشیدن چای

می‌رفتیم که تراب به‌من اشاره‌یی کرد و گفت نگاه کن در تاریکی چه کسی دارد جلو ما راه می‌رود! نگاه کردم و با تعجب دیدم رسول کنار چند نفر در حال حرکت است. هر سه نفر خوشحال شدیم که تصادفاً باهم همسفریم. به‌این ترتیب، سوار لنج بزرگتری شدیم و به‌سمت دبی حرکت کردیم.

ورود به دبی و آغاز سفر به قطر

فروردین ۴۹ بود که وارد دبی شدیم. هنگام ورود، ناخدا لنج را به‌راحتی داخل گمرک راند و مسافرهای را همان‌جا پیاده کرد. هیچ‌کس در آنجا به‌عنوان مأمور گمرک حضور نداشت. همگی با ساک و وسایل از داخل گمرک عبور کردیم و از طرف دیگر گمرک وارد محوطه گمرک شدیم. از گمرک تا مسافرخانه لاریها را پرسان پرسان طی کردیم. فاصله آن چندان دور نبود. شاید نیم ساعتی در راه بودیم. کمر تراب در مقابل آفتاب شدید و داغ روز قبل بندرلنگه دچار سوختگی و پر از جوشهای درشت شده بود. معلوم بود درد می‌کشد. بنابراین پس از رسیدن به مسافرخانه، تراب همراه با رسول به‌بیمارستان رفت تا دارو یا پمادی برای تخفیف درد سوختگی پشتش بگیرد. من در این مدت به‌تنهایی در مسافرخانهٔ لاریها منتظر ماندم. در این فرصت جای خوابیدن شب و اقامت احتمالاً چندروزه‌مان را در این مسافرخانه از‌نظر گذراندم. تختهای خواب که همگی از چوب بودند روی تراس کنار یکدیگر قرار داشتند و تشک و بالش و ملحفه همه در یک‌گوشه چیده شده بود. مسافر، پیش از خواب از هر کدام یکی را برمی‌داشت و تخت خود را آماده می‌کرد.

من دیدم که بیش‌ازحد معطل تراب و رسول شده‌ام، تصمیم گرفتم سری به‌قایقهای مسافری قطر بزنم و از نزدیک اطلاعات لازم را کسب کنم. متأسفانه شرایط عوض شده بود. علتش هم این بود که دوران سفرهای موسمی کارگران به‌قطر تمام شده بود. دیگر هیچ قایق بزرگ، لنج یا کشتی مسافری به دوحه را نمی‌شد آنجا پیدا کرد. من تنها یک لنج کوچک پیدا کردم که آن‌هم مسافر به‌اندازه کافی نداشت و ناخدایش می‌گفت هر موقع تعداد مسافرهاش ۱۵ نفر شوند، حرکت خواهد کرد. از نحوهٔ حرف‌زدنش زیاد خوشم نیامد و به مسافرخانه بازگشتم. در آنجا تراب و رسول از بیمارستان برگشته بودند و تراب می‌باید مرتب به پشتش پماد می‌مالید تا کاملاً بهبود یابد.

تراب و رسول از شنیدن خبرهای ناامیدکنندهٔ سفر بعدی به‌قطر ناراحت شدند و قرار شد هر سه باهم به‌ساحل برویم و راه‌حلی برای رفتن به‌قطر پیدا کنیم. باز هم تنها جایی

که برای سفر به دوحه مسافر می‌گرفت همان لنج و همان ناخدای ناخوشایند بود. ناچار شدیم در آن ثبت‌نام کنیم. از دو روز دیگر می‌باید به‌طور ثابت در لنج زندگی می‌کردیم، زیرا ممکن بود هر آن ناخدا تصمیم به سفر بگیرد...

لنجی که من و تراب و رسول با آن به سمت قطر حرکت کردیم حدود ۱۵ مسافر داشت. مسافرها بیشتر از خانواده‌های لاری بودند که برای کار یا دیدار اقوامشان به قطر می‌رفتند. در میان آنها پسرپچه‌های زیر ۱۶ سال هم بودند. زمانی که لنج از خور دبی خارج شد، هوا تاریک بود. ناخدا به‌عمد این وقت را برای حرکت انتخاب کرده بود تا در تاریکی کسی متوجه خروج لنج از خور و حرکت آن به سوی قطر نشود! ما مسافرها همه در خواب بودیم و چیزی از حرکت لنج نفهمیدیم و تنها زمانی بیدار شدیم که قایق بر اثر موجهای بلند دریا مثل پر کاه بالا پایین می‌شد. با ضربات موج که بر دیواره قایق می‌کوبید، قایق به شدت تکان می‌خورد. تعدادی از مسافران بر اثر تکانها و دریاگرفتگی دراز کشیده بودند و حالی برای تکان خوردن نداشتند. من که تا به حال در سفرهای دریایی چنین توفانی را ندیده بودم، مدتی به تماشای موجهای بلندی که حداقل ۸ متر ارتفاع داشتند، مشغول شدم. دیدم چگونه موجهای بلند با ضرب زیاد به‌بخش جلویی قایق می‌خورند و هر آن احتمال شکستن قایق وجود دارد. بلادرنگ خودم را به کابین ناخدا رساندم. او سعی می‌کرد به تنهایی و با مانورهایی قایق را هدایت کند. رفتم و کنارش ایستادم و گفتم، کافی است! قایق را برگردان و ما را به دبی برسان، این‌طوری نمی‌شود مسافرت کرد! ناخدا بی‌اعتنا به حرف من به راهش ادامه داد و پرسید آیا تمام مسافرها این حرف را می‌زنند یا فقط تو این را می‌گویی؟ به او گفتم خوب نگاه کن تقریباً همه مسافرها از حال رفته‌اند، حتماً جاشوهای^(۵) خودت هم به خاطر دریاگرفتگی حالشان خراب شده است. بنابراین از کسی نمی‌شود پرسید که برگردیم یا راه را ادامه بدهیم. به تو می‌گویم من می‌خواهم برگردیم دبی، دیگر بس است! قایق را برگردان! لحن من به میزانی قاطع و با تحکم بود. ناخدا جدیت من را متوجه شد و قبول کرد و با یک مانور جهت لنج را بالکل عوض کرد. این بار موجهای بلند از پشت ضربه‌های بسیار هماهنگی به لنج وارد کردند و آن را به جلو راندند.

شب خواب را به همراه آورد و هیچ نفهمیدیم چه شد و در کجا هستیم؟ فقط وقتی صبح چشم باز کردیم با تعجب مشاهده کردیم که دریا آرام شده و لنج هم‌چنان در حال

حرکت است. از ناخدا پرسیدم به سمت قطر می‌رویم یا دبی؟ جواب داد قطر و به کارش ادامه داد. مسافرها هم تا حدودی سرحال آمده بودند. به نظر می‌رسید که گرسنگی و تشنگی بر مسافران غلبه کرده و هر کس می‌خواست چیزی بخورد. ناخدا دستور دادن چایی شیرین و نان شیرین سرخ کرده در تابه را داد. مسافرها دور یک سینی کوچک که در آن نان شیرینی و چند خرما بود نشستند و در چند گروه سه چهار نفره این صبحانه ساده را با ولع و اشتها خوردند. البته چایی شیرین هم خیلی می‌چسبید!

در یک نقطه ناخدا اعلام کرد مسافرها همه داخل موتورخانه بروند و در آنجا بمانند. می‌خواست کسی از بیرون متوجه نشود که لنج حامل مسافر است. در واقع ناخدا روی آب از یک لنج دیگر مقداری سوخت موتور و خرما و برنج و آب نوشیدنی خرید. سپس همه مسافرها از موتورخانه خارج و خبردار شدند که جاشوها یک ماهی بزرگ به دام انداخته‌اند و می‌خواهند به مسافران، ناهار ماهی و برنج بدهند! به این ترتیب مسافرها همگی خوشحال و سرحال بودند. روی هم‌رفته پس از سه روز روی آب ماندن، باز هم امید فراوان برای رسیدن به قطر وجود داشت و به نظر می‌رسید همان شب دیگر به مقصد می‌رسیدیم!

هوا کاملاً تاریک شده بود و در افق هیچ نور یا سوسوی شهابی هم دیده نمی‌شد. لنج در حال حرکت بود و هیچ کس از سرنوشت چند ساعت آینده‌اش خبری نداشت. آسمان پوشیده از یک لایه ابر سیاه بود و ظلمت همه جا را فرا گرفته بود. در یک لحظه یک مرتبه ناخدا همراه با دو جاشو هم‌زمان فریاد زدند به قطر رسیدیم! زود باشید هر چه زودتر پیاده بشوید! ما که در تاریکی غیر از ظلمات هیچ نوری نمی‌دیدیم، باورمان نشد که واقعاً به قطر رسیده باشیم. چون حداقل باید در افق از روشنایی شهر یا آبادی انعکاس نوری را در آسمان می‌دیدیم، اما هر چه بود سیاهی و ظلمت بود. من از سروصدای ناخدا و هم‌زمان دو ملوانش، حدس زدم که اینها دارند نقش بازی می‌کنند و می‌خواهند مسافره‌ای بیچاره را توی بیابان تاریک رها کنند. مسافرها پیاده شدند و به آب زدند. در لنج کسی باقی نماند. رسول هم همراه یک مشت بچه در آب پریده بودند و در دل تاریکی در یک جهت نامشخص حرکت کرده بودند. من مانده بودم و تراب و ناخدا و ملوانانش. به ناخدا گفتم اگر راست می‌گویی اینجا قطر است با ما پایین بیا و نشانمان بده! ناخدا با سرعت پایین پرید و روی ساحل شنی در تاریکی ایستاد و منتظر ما ماند، از آنجا به ملوانها دستور داد که لنج را از ساحل دور کنند! اما خودش شروع کرد به سمت لنج دویدن. او را گرفتم و تراب نزدیک‌تر آمد و یک کشیده توی گوش پیرمرد حقه‌باز

زد. ناخدا شروع کرد به عجز و لابه و التماس و زاری که من قول می‌دهم شمارا به قطر برسانم. خلاصه به غلط کردم گویی افتاد.

ناخدا که پیرمردی زبر و زرنگ و خیلی هم حقه‌باز بود و نقش بازی می‌کرد، حالا که گیر افتاده بود، خودش را به موش مردگی زد. تراب دستهایش را از پشت محکم گرفته بود و تازه تعدادی از مسافران که به جایی نرسیده بودند، بازگشته و کنار ما شاهد ناله‌های ناخدا شدند. آنها دستشان آمد که چه اتفاقی داشت صورت می‌گرفت و ممکن بود همه مسافران در همین بخش از بیابان از تشنگی و گرسنگی تلف می‌شدند! در این هنگام من با صدای بلند، همه مسافران را مورد خطاب قرار دادم و آنها را به احساس مسئولیت نسبت به یکدیگر دعوت کردم. از آنها خواستم تا با چشمان باز و هشیار، اطرافیان به‌ویژه ناخدا را زیر نظر بگیرند و حواسشان باشد که ما همگی در موقعیت یکسانی هستیم. هم‌چنین اضافه کردم برای همه ما اصل این است که سلامت به قطر برسیم، بنابراین باید به‌همدیگر یاری برسانیم و از کمک کردن به یکدیگر دریغ نکنیم... حالا دیگر باید آخرین مسافران گم‌شده در بیابان را پیدا می‌کردیم. در عین حال با فرمان و فریاد ناخدا، همکاریاش لنج را به ساحل نزدیک کرده و مسافران سوار لنج شدند. بعدها تراب به من گفت، آن شب سخنرانی خوبی کردی و من هم پاسخ دادم، آن حرفها برخاسته از دلم بود اگر بر دل نشست.

~ ~ ~

ناخدا به قدری در خودش فرو رفته بود که حاضر نبود از انباره یا موتورخانه لنج خارج شود. دوست داشت در اتاقک ناخدا، یعنی جایی که سکان و یک قطب‌نمای بزرگ قرار داشت، بنشیند. با مشورت با مسافران به این نتیجه رسیدیم که اولاً پولی را که ناخدا پس داده، مجدداً به او برگردانیم تا اعتمادش به مسافران جلب شود، در نتیجه تلاش کند ما را به نزدیک دوحه، یا جای شناخته‌شده‌ی از قطر برساند. ما هم بررسی کنیم ارزش پیاده‌شدن دارد یا نه؟ همین کار را هم کردیم. ناخدا کمی سرحال آمد و پیشنهاد ما را پذیرفت و پس از تقریباً دوساعتی راندن، از دور چراغهای پالایشگاه نفت قطر را که در بخش جنوبی دوحه قرار داشت، دیدیم. همگی به این نتیجه رسیدیم که همین‌جا پیاده می‌شویم، اما نه حالا! بلکه نزدیکیهای صبح، بنابراین لنج مجدداً از آن نقطه فاصله گرفت. ولی این بار در منطقه‌ی وارد شد که جزیره‌های کوچک ناپیدا در زیر آب وجود داشت. بر اثر جذر و مد، و به‌ویژه مد شبانه، کف لنج به این جزیره‌ها اصابت کرد و در یکجایی قفل شد و از حرکت باز ایستاد. در اینجا ناله و فریاد مسافران که به

چنین سرنوشتی دچار شده بودند، بلند شد. من و رسول تنها کسانی بودیم که حاضر شدیم به آب ببریم و کمک کنیم تا لنج را از گیر درآورده و آن را مجدداً روی آب قرار دهیم. ولی از این به بعد دیگر همه مسافران با نگرانی دور لنج ایستاده و نظاره گر اطراف بودند تا مجدداً لنج به جایی گیر نکند...

لنج چندساعتی هم در اطراف چرخید و پس از خروج موفقیت آمیز از منطقه‌یی با جزیره‌های ناپیدا جهت ساحل را گرفت و می‌رفت که مسافرها را در نقطه‌یی از ساحل پیاده کند. تقریباً هوا روشن شده بود که مسافران پس از طی ۴ شبانه‌روز پرماجرا و پردردسر اکنون می‌توانستند به سلامت به خشکی قدم بگذارند. همگی به شدت هیجان‌زده پشت یک تپه شنی پناه گرفته بودند. قرار شد تراب و یک نفر از خانواده لاریها وسیله نقلیه‌یی را در اطراف جستجو کنند و تقریباً نیم ساعت بعد یک وانت‌بار همه مسافران را از آن نقطه به شهر دوحه رساند. بدین ترتیب یک سفر پررنج و ماجرا به مقصد رسید و مرحله بعد در دوحه شروع شد!

خانه جدید در دوحه

با کمک صاحب کافه‌یی که پس از پیاده شدن از وانت‌بار در آنجا صبحانه خوردیم، توانستیم در همان نزدیکی اتاقی را از یک خانه دو اتاقه، اجاره کنیم. برای این که آدرس محکم و مطمئن هم برای ارتباطات داشته باشیم، یک صندوق پستی با دو کلید برای یک سال از اداره پست دوحه اجاره کردیم. هر روز یک نفر موظف بود به صندوق سریزند. من پس از انجام این کارهای مقدماتی فردای آن روز سراغ نماینده فتح در شرکت نفت رفتم و به او اطلاع دادم که یک هیأت رسمی از طرف تشکیلات ما برای ارتباط با فتح به اینجا آمده است. او هم آدرس خانه ما را خواست.

جلسه نمایندگان سازمان ما و فتح

یک شب، با قرار قبلی، نماینده فتح حدود ساعت ۸ شب به خانه ما آمد و ما را با ماشین خودش برد. در داخل ماشین دو نفر دیگر هم بودند که معلوم شد هیأت نمایندگی فتح هم ۳ نفر هستند. ما همگی با ماشین کنار یک ساختمان که به نظر خالی می‌رسید، ایستادیم و فلسطینی‌ها از توی ماشین یک ظرف بزرگ میوه با خودشان به داخل ساختمان آوردند. بعد همه در یک اتاق نسبتاً بزرگ دور یک میز و در مقابل یکدیگر نشستیم. من و رسول و تراب قبلاً یک متن به زبان انگلیسی تهیه کرده بودیم که رسول



لنج در حال عبور از میان جزیره‌های سنگی در دل شب
من و رسول لنج را هل می‌دهیم تا از شنی که در آن فرورفته،
خارج شود

آن را برای هیأت نمایندگی فتح خواند. هنگامی که متن به پایان رسید، نماینده فتح هم چند جمله در تأیید نوشته رسول، بیان کرد. این نوشته، پس از اشاره کوتاهی به روابط فلسطین و ایران، شامل یک تحلیل سیاسی از رژیم شاه و نقش سرکوبگرانه آن در منطقه و وابستگی اش به امپریالیسم آمریکا بود. هم چنین تصریح شده بود که آمریکا سیاستهای خود را در منطقه با کمک رژیم شاه تعقیب و پیاده می کند...

حدود ساعت ۲۱۳۰ شب بود که نشست به پایان رسید. قرار شد نماینده فتح بعداً یک قرار مشخص به ما بدهد تا در بیروت به سازمان فتح وصل شویم.

دو علامت آشنایی برای برقراری ارتباط

ما دو علامت آشنایی برای اولین ارتباط داشتیم. علامت اول، یک نصفه اسکناس یک لیری لبنانی دست ما بود که باید به صاحب یک هتل به نام مروان دجانی در شارع الحمراء بیروت می دادیم. این در واقع رمز آشنایی و ارتباط ما بود و نصفه دوم اسکناس نزد مروان بود.

علامت دوم، یک متن حدوداً ۱۰ سطر به زبان انگلیسی بود که نماینده فتح به ما داده بود تا آن را در بیروت به طرف فلسطینی خودمان بدهیم. در این متن به چگونگی ارتباط دو سازمان پرداخته شده بود.

ایده گرفتن پاسپورت

پس از این که مشخص شد رابطه با فلسطین در لبنان مقدور است، به این نتیجه رسیدیم که نیاز به تعدادی پاسپورت داریم تا بتوانیم از کشورهای حاشیه خلیج فارس به بیروت پرواز کنیم و با جنبش فلسطین رابطه برقرار کنیم. طی مدتی که در دوحه اقامت داشتیم، فهمیدیم که سفارت ایران سالی یکبار برای چند هفته در برخی شیخ نشینها مثل قطر، دبی و ابوظبی، به طور موقت مستقر می شود و به امور اداری ایرانیان مقیم آن منطقه رسیدگی می کند. از جمله چنان چه کسی به پاسپورت نیازمند باشد، با ارائه شناسنامه و پرداخت مبلغی جزئی صاحب پاسپورت می شود. از همین جا این ایده در ما قوت گرفت که هر چه زودتر از ایران برای ما شناسنامه فرستاده شود. ما با کمک این شناسنامه ها، حتی اگر شناسنامه خودمان هم باشد، می توانستیم تقاضای پاسپورت بدهیم و با گرفتن پاسپورت این امکان را می یافتیم که از آنجا به بیروت پرواز کنیم.

یک شوخه بارسول

رسول بی تابانه منتظر رسیدن شناسنامه‌ها بود. چراکه تشکیلات از ایران اطلاع داده بود که شناسنامه‌ها را به‌دست یک مسافر در شیراز داده‌اند تا در قطر به‌داخل صندوق پستی ما بیندازد. اما به‌نظر می‌رسید که مسافر مربوطه این کار را انجام نداده و خدا می‌داند با شناسنامه‌ها هم چه کار کرده بود. به‌هرحال ما هم‌چنان هرروز در انتظار رسیدن شناسنامه‌ها بودیم. بر پایهٔ همین انتظار، یک روز پیش از سرزدن به صندوق پستی، از خرابه‌یی که نزدیک خانه پر از انواع و اقسام کاغذ و پاکت و عکس و غیره بود یک بستهٔ پستی درست کردم. عکسهایی را هم به‌اصطلاح روی مدارک چسباندم که آدمهایی با ریش وپشم فراوان بودند و مدارک کذایی خیلی خنده‌دار شده بود. من در نوبت خودم این بسته را داخل صندوق پستی قرار دادم. به‌خانه برگشتم و به تراب و رسول گفتم امروز خسته هستم، یکی از شما زحمت مراجعه به صندوق پستی را بکشد. رسول داوطلبانه سراغ صندوق رفت. من تراب را در جریان قراردادم و هر دو منتظر شدیم تا آمدن رسول و واکنش او را در باز کردن بستهٔ پستخانه با شناسنامه‌های ارسالی تماشا کنیم. رسول هنگام ورود از خوشحالی روی پا بند نبود. مرتب به‌بالا می‌پريد، آن‌گاه نشست و مشغول باز کردن بستهٔ پستی شد. در اولین نگاه به شناسنامه‌ها از عکسهای پرریش و پشم تعجب کرد و گفت پس چرا تشکیلات شناسنامهٔ این جور آدمها را فرستاده؟! و تازه از خندیدن ما متوجه شد که داستان واقعی نیست و با یک شوخی مواجه است.

آخرین دیدار با نمایندهٔ فتح در قطر

در سال ۴۹، یک‌شب نمایندهٔ فتح با ما در خانه قرار گذاشت. خودش به‌تنهایی آمد و روی حصیر روبه‌روی ما سه نفر نشست و شروع کرد به تعریف کردن. ما همهٔ حرفهای او را نفهمیدیم، اما او از یک گروه تئاتر فلسطینی در سرزمینهای اشغالی می‌گفت که چگونه پس از تمرینهای بسیار و مداوم در روزی که می‌خواستند برنامه را اجرا کنند حادثه‌یی اتفاق افتاده و تمام زحمات یک گروه ده‌نفری به‌هدر رفته و برنامه اجرا نشد. شاید با این مثال می‌خواست به ما نشان دهد که گاهی آدمها خیلی زحمت می‌کشند و به‌دلایلی که ناشناخته است کارشان به‌ثمر نمی‌رسد!





حمام در گوشه حیاط خانه

تصویر هیکلم بر دیوار حیاط دیده می شود

بازگشت به دبی - تهیه پاسپورت

تراب حق شناس پس از سه ماه اقامت در جنوب باید یک سفر به شهر زادگاهش می‌رفت و شاید هم برای زمان طولانی‌تری از خانواده خداحافظی می‌کرد؛ پس از رفتن تراب، من و رسول هم دنبال لجنه‌های مسافری از قطر به دبی رفتیم چون به این نتیجه رسیده بودیم که باید همین فردا اقدام کنیم! شب، قبل از خوابیدن من متوجه شدم که رسول در اپل کتش دنبال جایی می‌گردد تا بتواند نامه نماینده فتح را جاسازی کند. تعجب کردم و پیشنهاد دادم که فردا سراغ نماینده فتح بروم و از او بپرسم آیا لازم است که ما نامه را عیناً به همان صورت در بیروت تحویل دهیم؟ یا کافی است متن آن را حفظ کنیم و سر قرار با فتح به صورت شفاهی یک نفر آن را تکرار کند. علت این پیشنهاد هم به طور مشخص مسائل امنیتی بود. زیرا هر لحظه احتمال داشت با یک اتفاق پیش‌بینی نشده نامه لو برود و همه چیز فی‌مابین فتح و سازمان ما آشکار شود. نماینده فتح با حفظ کردن متن موافقت کرد. من و رسول هم موظف شدیم در سه روز، نامه را از حفظ برای یکدیگر بخوانیم.

من و رسول به راحتی و بدون دردسر وارد دبی شدیم و به دنبال محل سفارت رژیم رفتیم. فردای آن روز با ارائه شناسنامه‌های تمیزی که تشکیلات برای ما فرستاده بود با پرداخت مبلغی جزئی صاحب پاسپورت ایرانی صادره از دبی شدیم. ما فکر می‌کردیم که به زودی تراب همراه با تعدادی از اعضای تشکیلات به دبی می‌آیند تا پاسپورت بگیرند. در نتیجه نیاز به یک محل زندگی داشتند. برای همین دنبال تهیه اتاق اجاره‌ای رفتیم. پشت یک نانوائی یک اتاق پیدا کردیم که از مرکز شهر کمی فاصله داشت. آن موقع اسم شناسنامه جدیدم سلیمان نیکو بود. این اسم بعدها برای نیروهای امنیتی دبی اسم شناخته‌شده‌ی محسوب می‌شد، زیرا چند ماه بعد که تعدادی از بچه‌ها را در بازار دبی دستگیر می‌کنند، آنها اجباراً نام نیکو را به عنوان کسی که صاحب خانه بوده و آنها را در آنجا برای خوابیدن جا داده به زبان می‌آورند. بعدها شرطه (پلیس) دبی یک فرد سوری به نام «ناکا» را دستگیر کرد و این بیچاره مدتی طولانی در زندان مرکزی، به خاطر شباهت اسم ناکا و نیکو در زندان بود.

~ ~ ~

من و رسول هم چنان در مسافر خانه لاریها اقامت داشتیم؛ مسافر خانه لاریها جای خوب و مناسبی برای اقامت موقت در دبی است، هم ارزان و هم دم دست! از نظر صاحب مسافر خانه لاریها، شغل رسول عکاسی و شغل من برق کاری است. بنابراین

برای صاحب مسافرخانه که هم‌اکنون با یک مشکل برقی روبه‌رو بوده و درجایی اتصال برق داشته و فیوز کنتور مرتب می‌پرید و برق خاموش می‌شد باید توسط من بیچاره که معمار و متخصص طراحی ساختمان هستم، حل شود. نگو صاحب مسافرخانه قبلاً با رسول حرف زده و توافق کرده‌اند که در ازای کاری که ما برای او انجام می‌دهیم سه روز مجانی در مسافرخانه‌اش بخواهیم.

به رسول گفتم برو از صاحب مسافرخانه یک انبردست، فازمتر، لنت یا نوارچسب برقی و پیچ‌گوشتی چهارسو و دوسو بگیر. رسول با تمام این ابزار آمد و همه را به من داد و من کار را شروع کردم. اول سراغ کنتور رفتم. در آنجا یک فیوز را که سیمهای خیلی قوی به آن وصل شده بود، به جای چند رشته سیم نازک برق قراردادم. سپس سراغ محلی که سیمها اتصالی داشتند رفتم و فهمیدم که بر اثر رطوبت دیوار، بخشی از سیمها دچار اتصال شده است. اول از جعبه تقسیم شروع کردم و همه را باز و مجدداً نصب کردم و سپس بخشی از سیم را که پوشیده بود عوض کردم. به این ترتیب برق کاری بدون مطالعه و آموزش بالا به انجام رسید و برق مسافرخانه وصل شد. در پی آن صاحب مسافرخانه سراغ من و رسول آمد و ابزار را تحویل گرفت و گفت ۳ شب می‌توانید بدون پرداخت پول در مسافرخانه بخواهید.

~ ~ ~

در فاصله زمانی کوتاهی تشکیلات موفق شد چند نفر را برای تهیه پاسپورت به دبی بفرستد. این افراد تازه‌وارد، در همان اتاق پشت نانوائی جا داده شدند. وظیفه آنها صرفاً گرفتن پاسپورت و تحویل دادن آن به من و رسول، مسئولان تشکیلات در دبی بود. سفارت ایران در دبی، یک روز را برای تحویل دادن پاسپورتهای صادرشده، معین کرده بود، موقع تحویل، صاحب پاسپورت یک اثرانگشت در پاسپورت و یکی هم در لیست سفارت می‌زد و کار تمام می‌شد.

من که دیگر کارم در مرحله قبل از تماس مستقیم با فتح در لبنان تمام شده بود، می‌توانستم سری به خانواده بزنم و برای مرحله بعدی مسافرت و اقامت طولانی‌تر در خارج از کشور برنامه‌ریزی کنم. رسول چون کاری در ایران و تهران، یا شهر خودش شیراز نداشت همان‌جا در دبی ماند تا کمک کار گروه بعدی باشد.

یک گروه از مجاهدین در این فاصله به دبی آمدند و به رسول ملحق شدند. اما از آنجا که مأموران سفارت رژیم ایران از دبی به ابوظبی رفتند، این گروه نیز می‌باید به صورت قاچاق به ابوظبی که خیلی راحت هم نبود، بروند. در نتیجه افرادی که با تراب از

ایران آمده بودند همراه او و با کمک رسول از راه قاچاق به ابوظبی رفتند. رسول برای سازماندهی این امر با قاچاقچی تماس گرفت و این گروه را با مسئولیت تراب حق شناس به قاچاقچی وصل کرد. آنها با قاچاقچی در یک نقطه ساحلی قرار گذاشتند و ۸ نفر از مجاهدین سوار همین قایق شدند و به ابوظبی رفتند.

دریا توفانی بود و قایق هم وضعیت خوبی نداشت. آنها با سختی زیاد در نقطه‌یی از ساحل ابوظبی که عمق آب کم بود، پیاده شدند. از ۸ نفر فقط ۶ نفرشان (محسن نجات حسینی، ابراهیم آوخ، حسین خوشرو، محمد یقینی، کاظم شفیعی‌ها و موسی خیابانی) سر قرار در مرکز شهر ابوظبی حاضر و دو نفر دیگر (تراب حق شناس و محمود شامخی) دستگیر شدند.

از این عده، چون حسین خوشرو شناسنامه‌اش را گم کرده بود تنها ۵ نفر موفق به گرفتن پاسپورت شدند و تراب و محمود شامخی نیز به یک ماه زندان محکوم شدند که پس از آزادی به‌دبی نزد رسول رفتند. پیش از این، سید جلیل سید احمدیان نیز به‌طور قانونی با این محمل که مهندس است و در دبی کاری گیر آورده و می‌خواهد آنجا ماندگار شود، نزد رسول رفته بود.

بازگشت به ایران

قرار شد من و کریم تسلیمی از دویی به ایران برگردیم. اولین لنجی که مسافران را تکمیل شد و تنها برای من و کریم جا داشت سوار و عازم ایران شدیم. طبق معمول مسافرها هر کدام میزان زیادی اجناس پوشاکی و غیره خریده بودند تا بعداً به قیمت خوب در ایران بفروشند. من و کریم تنها مسافرانی بودیم که دست‌خالی برمی‌گشتیم. لنج ما غروب راه افتاده بود و شب را در راه بودیم. زیر آسمان بدون ابر و تابش خورشید کم‌کم به سواحل ایران نزدیک شدیم. حدود ساعت ۱۱ صبح بود که لنج به ساحل نزدیک شد. ولی در ساحل بندری وجود نداشت. چند قایق پارویی به‌طرف لنج آمدند و مسافران را با اجناسشان سوار کردند و به‌سوی ساحل بردند. من و کریم هم در یک قایق کوچک همراه با چند مسافر دیگر حرکت کردیم تا به‌جایی رسیدیم که دیدیم مردانی تا کمر یا کمی بالاتر از کمر در آب، از ساحل به‌طرف قایق‌ها آمدند. آنها مسافران را روی دوش خود سوار می‌کردند و تا خشکی می‌بردند. من به کریم گفتم بیا من به آب می‌زنم و تو سوار دوش من به ساحل برویم. کریم را تا خشکی روی دوش بردم و دیدم که مأموران گمرک آنجا هستند و دارند از مسافران سین‌جیم می‌کنند.

مأموران که مرا حین بارکشی دیده بودند، جزء همان افراد محلی به حساب آوردند و سین جیم نکردند. من هم پس از چلانیدن شلوار، مجدداً آنها را پوشیدم و کنار یک جیب مسافرکش منتظر شدم تا کریم بیاید. بالاخره کریم با قیافه‌یی اخم کرده و دماغ و صورتی که از عصبانیت سرخ شده بود، آمد. قرار گذاشتیم تا شهر کنگ که مقصد نهایی جیب محسوب می‌شد، ساکت باشیم و تعریفها را برای بعد بگذاریم.

من تا تهران همراه کریم تسلیمی بودم و پس از آن از یکدیگر جدا شدیم و هر کس به دنبال کارهای خودش رفت. بعداً کریم را سال ۵۱ در زندان قصر و بعدها در زندان شیراز دیدم که دیگر آن کریم سابق نبود، گویا قبل از ضربه سال ۵۰ بریده بود، اما با سازمان ارتباط داشت؛ ساواک هم که برنامه خاص خودش را در مورد کریم داشت، او را در زندان نگاه داشته بود.

در این دوره من محمد حنیف‌نژاد را بیشتر می‌دیدم. او برای من ارزش تشکیلاتی ویژه‌یی داشت و گاه باهم برنامه کوهنوردی داشتیم.

مأموریت جدید

بعد از بازگشت به تهران در تابستان ۴۹ من باید برای مأموریت دیگری آماده می‌شدم. این مأموریت رفتن به دبی و از آنجا به بیروت با مسعود رجوی بود. من در آن زمان دانشجوی سال آخر رشته معماری بودم و چیزی به پایان تحصیلاتم باقی نمانده بود. از طرفی با یک توجیه منطقی باید از خانواده برای یک مدت طولانی جدا می‌شدم که آن را نیز پیدا کردم و گفتم می‌روم فرانسه تا در رشته معماری تخصص بگیرم. خانواده‌ام را به این ترتیب متقاعد کردم. خوشبختانه غیر از برادرم کسی از خانواده برای خداحافظی به فرودگاه نیامد و او هم نمی‌توانست تشخیص دهد که پرواز من و مسعود، به خارج نیست و یک پرواز داخلی از تهران به شیراز است.

من و مسعود از شیراز به بندر لنگه پرواز کردیم و حدود ساعت ۱۲ به فرودگاه رسیدیم. از فرودگاه بیرون آمدیم و سوار یک جیب شدیم و گفتیم ما را به پستخانه برسان. از آنجا مسیر خودمان را با عبور از کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر عوض کردیم و بالاخره به یک مسجد رسیدیم. لباسهایمان را در آنجا عوض کردیم تا به صورت آدمهای محلی دربیاییم، یک پیراهن سفید کاپیتان، دمپایی و شلوار معمولی. این مجموعه سبک و ساده، پوشش عموم مردها در جنوب است. مسعود در این برنامه باعلاقه و با سرعت، عمل می‌کرد و هنگامی که پای پیاده از شهر لنگه به سوی خانه قاچاقچی زیر آفتاب داغ

و در گرما و شرجی زیاد راه افتادیم، مسعود بسیار منضبط و هماهنگ با من بود و من در دلم به او درود می‌فرستادم.

من و مسعود پس از تقریباً یک ساعت و نیم راهپیمایی، خسته و کوفته به خانه قاچاقچی رسیدیم. خوشبختانه قاچاقچی خودش در خانه بود و از آمدن ما خیلی ابراز خوشحالی کرد. در پاسخ خواست ما برای رفتن به دبی گفت امشب نمی‌تواند ولی فردا یک لنج هست و جور می‌کند.

حرکت من و مسعود رجوی به سوی دبی

ما شب را در خانه قاچاقچی خوابیدیم. صبح ساعت ۷ قاچاقچی گفت وقت حرکت است. ما همراه او راه افتادیم و از کوچه پس‌کوچه‌های متعددی عبور کردیم تا بالاخره به ساحل رسیدیم. کنار یک دیوار خرابه منتظر علامت شدیم تا بالاخره با یک قایق کوچک به لنج منتقل شدیم. در لنج، غیراز ناخدا و یک جاشو (ملوان لنج) کس دیگری نبود. ناخدا دریچه‌یی را که روی عرشه پشت سکان لنج قرار داشت بلند کرد و از ما خواست از دریچه پایین رفته و آنجا بمانیم تا زمانی که خودش اعلام کند و ما خارج شویم. در واقع لنج با باری که زده بود می‌باید به گمرک می‌رفت و از آنجا مسافران عادی‌اش را سوار می‌کرد و به سمت دبی راه می‌افتاد. من و مسعود برای آن که دیده نشویم می‌باید تا زمانی که لنج از منطقه گمرک و تهدید بازرسی خارج نشده، در آنجا می‌ماندیم. من به مسعود پیشنهاد کردم تا خودمان را زیر علوفه و خاشاکی که آنجا بود، مخفی کنیم تا احياناً اگر از دریچه هم کنترل شدیم کسی نتواند ما را ببیند. موهای من و مسعود بلند بود و خار و خاشاک و پوشالهای زیادی در لابه‌لای موهای فرورفته بود که باید با حوصله یکی‌یکی آنها را از لابه‌لای موها خارج می‌کردیم. مدتی را به همین صورت زیر کاه و خاشاک سپری کردیم تا این که ژاندارمها آمدند و همه‌جا را چک کردند و بعد از این که مطمئن شدند، رفتند. ناخدا از بالا، دریچه را باز کرد و به من و مسعود گفت که خارج شویم. مسافران لنج با دیدن قیافه‌های ما با آن همه کاه و خار و خاشاک که سر و رویمان را پوشانده بود، خیلی تعجب کردند و از این که ژاندارمها را قال گذاشته بودیم خوشحال شدند و خندیدند. از تعداد زیادی پاسپورت جعلی که تهیه شده بود یکی را برای مسعود انتخاب کردم. من شخصاً به کار فنی جعل شناسنامه یا پاسپورت علاقه داشتم. بنابراین خیلی سریع یک پاسپورت را برای مسعود درست کردم، خودم هم که شناسنامه‌یی با نام «سلیمان نیکو» داشتم بنابراین من و



تعجب مسافرين با ديدن من و مسعود رجوى

مسعود اولین مسافرانی بودیم که از دبی خارج می شدیم و به سمت بیروت می رفتیم.

توقف یک روزه در قطر

من و مسعود در سر راه بیروت یک شب و یک روز هم در قطر توقف کردیم. در طول روز من سری به مسئول فتح زدم و از اعضای جدیدی که به ما پیوسته بودند، برایش تعریف کردم؛ خیلی خوشحال شد و برای ما در دیدار در بیروت و امان آرزوی موفقیت کرد. جالب این بود که من هنوز کلید صندوق پستی را داشتم و وقتی به آن سر زدم متوجه شدم که رسید یک کتاب در صندوق است. ما خیلی وقت پیش سفارش کتاب راه طی شده مهندس بازرگان را داده بودیم. مأمور پست وقتی کاغذ رسید بدون مهر را دست من دید گفت این رسید باید مهر بخورد. من گفتم همین الان می روم و مهر می زنم. از پستخانه خارج شدم و در میان کاغذهای باطله که در یک گوشه ریخته شده بود، یک ورق را که روی آن یک علامت مهر بود، پیدا کردم. با یک تکه کارتن علامت مهر را کپی کردم و آن را روی کاغذ رسید زدم و با آن برگه رسید به اداره پست رفتم. مأمور پست آن را پذیرفت و کتاب را تحویل داد. حقیقتاً که بعضی آدمها چقدر در قید کارهای فرمالیته اداری هستند!

اجرای اولین قرار هیأت سازمان با رابط سازمان فتح در بیروت

افرادی که اوایل سال ۱۳۴۹ برای مذاکره با فتح در نظر گرفته شده بودند یک هیأت ۷ نفره بود، شامل: من، رسول، تراب، اصغر بدیع زادگان، رضا رضایی، مسعود رجوی و علی بهپور. دو نفر از این افراد یعنی اصغر و علی از طریق هوایی از ایران به پاریس و سپس از پاریس به بیروت آمده بودند و ۵ نفر دیگر با پاسپورتهایی که از دبی و ابوظبی گرفته بودیم. این ۷ نفر در سه هتل یا مسافر خانه در بیروت به سر می بردند.

من برای اجرای قرار تشکیلاتی با فتح، اسکناس نصف شده یک لیره یی لبنان را که همراهم بود، برداشتم و با تاکسی عازم شارع الحمراء بیروت شدم و هتل را پیدا کردم. در هتل من را برای ملاقات با مروان دجانی به یک اتاق ویژه در طبقه بالا راهنمایی کردند. در آنجا به اتاق رئیس هتل که اتاق خود مروان بود، رفتم. مروان با من دست داد و من اسکناس نصفه را که همراه آورده بودم به او دادم، او هم آن را کنار نصف دیگر اسکناس که در کشوی میزش قرار داشت، گذاشت و سرش را به علامت مثبت تکان داد و پرسید چند نفر هستید؟ من قبلاً تصمیم گرفته بودم با بچه ها برای مذاکره به اردن

نروم و در بیروت بمانم و فکر می‌کردم این کار برای برقراری ارتباطات با تشکیلات خودمان از این بابت که ممکن بود افراد دیگری بیایند، ضروری است. بنابراین به‌مروان گفتم ۶ نفر و نشانی یکی از هتلهای را که در کنار ساحل قرار داشت و نسبتاً شیک و مدرن بود، دادم. همان روز بعد از ظهر دو خودرو شورلت آمریکایی به‌هتل آمدند و بچه‌ها را با خودشان به اردن بردند.

~ ~ ~

من خیلی به‌شنا علاقه داشتم، برای همین یک مایوی شنا تهیه‌کرده بودم و هر جا که امکان شنا وجود داشت و فرصتی به‌دست می‌آوردم، استفاده می‌کردم و سری به‌دریا می‌زدم.

یکی از هتلهایی که بچه‌ها اقامت داشتند در کنار دریا بود و من تقریباً هر روز که به دیدن بچه‌ها می‌رفتم مایو را برمی‌داشتم و خودم را به‌آب می‌زدم. یک روز که می‌خواستم این برنامه را اجرا کنم اصغر بدیع‌زادگان گفت من هم می‌آیم؛ محمد بازرگانی هم ابراز علاقه کرد که بیاید. من یادم نیست محمد مایو داشت یا نداشت؟ جایی که ما به‌آب می‌پریدیم ساحل آزاد بود و هیچ محدودیتی برای شنا نداشت. بنابراین تصمیم گرفتیم هر سه نفرمان در ساحل سنگی نسبتاً عمیقی شنا کنیم. اصغر گفت که فقط شنای پشت بلد است و می‌تواند با کمک من به‌پشت شنا کند. من هم به‌اصغر کمک کردم و او رو به‌سمت دریا آرام‌آرام شنای پشت می‌کرد. در یک لحظه متوجه شدم که محمد بازرگانی از روی یک سنگ توی دریا پریده و مثل آدمی که در حال غرق‌شدن باشد، دست‌وپا می‌زند و مرتب سرش زیر آب می‌رود. یک لحظه به‌اصغر گفتم تو همین‌طور شنا کن من بعداً به تو سر می‌زنم و خودم به‌سرعت به‌سمت محمد شنا کردم و با یک حرکت زیر آب رفتم، کمر محمد را گرفته و بلند کردم تا جایی که توانست مجدداً خودش را روی یک سنگ بکشد و نجات پیدا کند. بعد از این، مجدداً سراغ اصغر که خیلی از ساحل دور شده بود رفتم و جهت شنا کردنش را عوض کردم و هر دو به‌ساحل رسیدیم. از محمد پرسیدم تو که شنا بلد نبودی پس چرا توی آب پریدی؟ او گفت من فکر کردم این دریا هم مثل دریاچه رضائیه است، در رضائیه وقتی آدم توی آب می‌پرد مثل چوب‌پنبه بالا می‌آید!...



من نجات غریق محمد بازرگانی و اصغر بدیع زادگان شدم

فصل چهارم

آموزش نظامی در پایگاه حسن‌سلیم

ارتباط سازمان ما با سازمان فتح

بعد از مدتی که سازمان در پی ارتباط با سازمان فتح بود بالاخره در سال ۱۳۴۹ به بخش اطلاعاتی فتح به رهبری «ابوحسن» وصل شد. بخش اطلاعاتی فتح سازماندهی آموزش نظامی و کارهای دیگر را به عهده داشت. تشکیلات فتح و سازمان اطلاعات آن، خیلی دلشان می خواست که ما در عملیات نظامی با آنها همکاری کنیم. ولی این پیشنهاد از سوی سازمان ما رد و از لیست مذاکرات حذف شد. درعین حال سازمان از کمکهای مالی بازاریان تهران ۳۰ هزار فرانک تحویل فتح داد و یک رسید با مهر و نشان برجسته سازمان فتح دریافت کرد تا به بازاریان کمک کننده، تحویل داده شود.

در آغاز مذاکرات فی مابین، می باید متن معرفی مسئول فتح در قطر، قرائت و با متنی که سازمان اطلاعات در اختیار داشت، مقایسه می شد.

این وظیفه را رسول مشکین فام به عهده گرفت. او چند ماه مرتب متنی را که حفظ کرده بود، تکرار می کرد. البته من هم می باید این کار را می کردم. در آنجا رسول از حفظ متن را قرائت می کند و بسیار مورد استقبال ابوحسن و یاران او قرار می گیرد. نمایندگان دو سازمان در مجموع چند ساعت به گفتگو می نشینند و تا صبح همه جزئیات تصمیم گیریها مشخص و روشن می شود. بخش اطلاعات سازمان فتح در شهر امان (پایتخت اردن) شبها کار می کرد (از ۹ شب تا صبح). از همان لحظه قرار شد کسانی که در آنجا در مذاکرات فی مابین شرکت داشتند بلافاصله به پایگاه «حسن سلامه»^(۶) که پایگاه ویژه و متعلق به بخش اطلاعات فتح بود، منتقل شوند و آموزش

۶ - حسن سلامه یکی از رهبران ارتش جهاد مقدس در جنگ ۱۹۴۸ بود که سال ۱۹۱۲ در دهکده قوله از شهرستان لد به دنیا آمد. حسن سلامه فرمانده نیروهای فداییان در منطقه الرمله، در شرق یافا و مفرش در روستای العباسیه بود.

او طراحی و فرماندهی جنگهای پیروزمندی را بر عهده داشت، از جمله جنگ رأس العین در شمال غربی بیت المقدس در ۳۱ مه ۱۹۴۸ که از ناحیه ریه مجروح شد و او را به بیمارستان منتقل کردند، ولی نفرتش به جنگ علیه دشمن آنقدر ادامه دادند تا این که آنان را از رأس العین بیرون کردند. فرمانده حسن سلامه در روز دوم ژوئن ۱۹۴۸ به قتل رسید.

نظامی و فراگیری فنون نظامی فتح در دستور روز قرار گیرد. علی بهپور چون باید به ایران بازمی‌گشت پس از پایان مذاکرات به بیروت آمد و قرار شد من خودم را به پایگاه حسن سلامه برسانم و در کنار بقیه اعضای سازمان آموزش نظامی را شروع کنم. برای این کار طبق معمول به مروان دجانی مراجعه کردم و برگه عبور تا اردن را دریافت کردم و خودم را به جمع بچه‌ها رساندم.

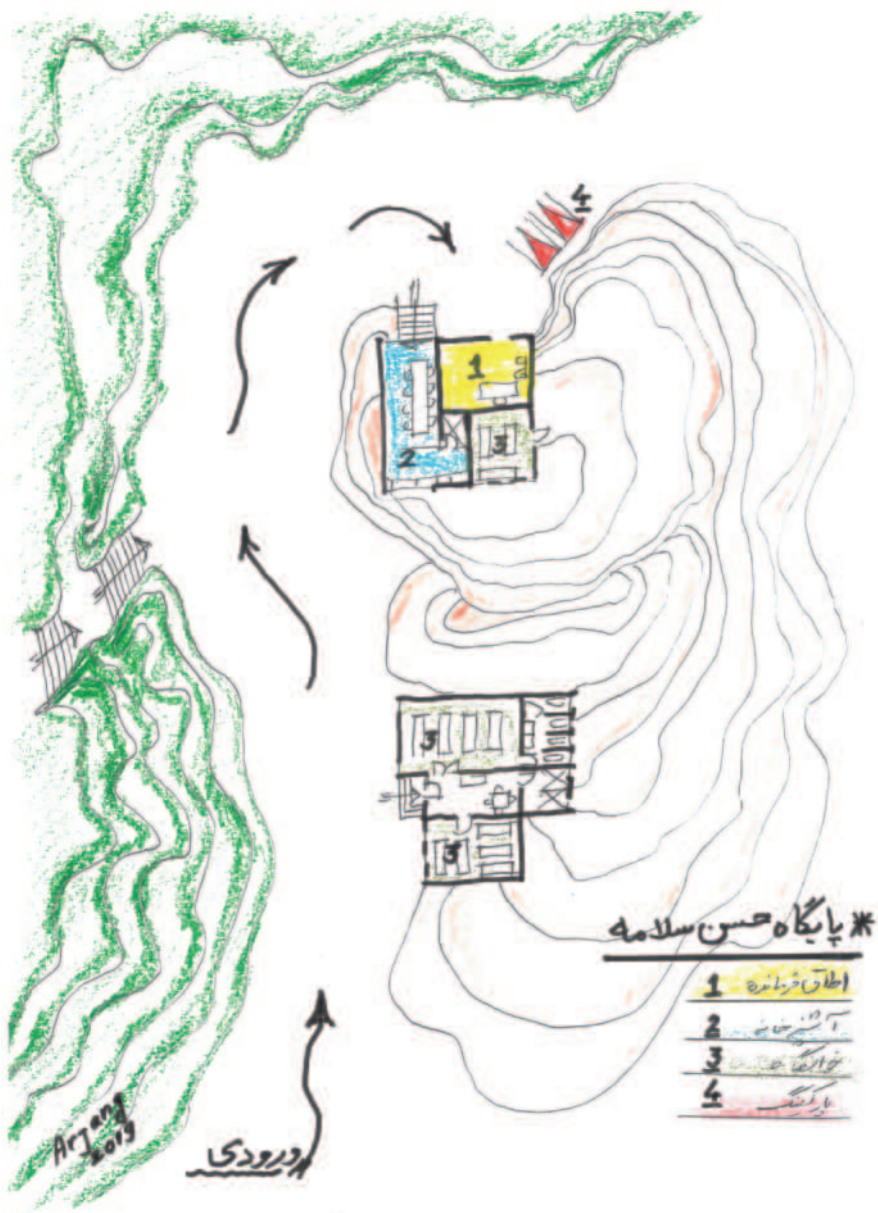
تجمع در پایگاه «حسن سلامه»

در اواسط سال ۱۳۴۹ افراد زیر از جمله اولین نفراتی بودند که آموزش نظامی را آغاز کردند: رسول مشکین‌فام، تراب حق‌شناس، رضا رضایی، مسعود رجوی، محمد بازرگانی، محمد سیدی کاشانی (بابا)، اصغر بدیع زادگان و من.

پایگاه روی یک تپه سنگی و محل اقامت ما در یک خوابگاه بزرگ قرار داشت و همه امکانات سرویس بهداشتی در آنجا سازمان‌دهی شده بود. اتاق فرمانده در کنار سالن آشپزخانه و پشت اتاق فرمانده یک خوابگاه کوچک وجود داشت. پله‌هایی به سمت پایین، پایگاه را به دشت وسیعی که روستاییان، اطراف آن کشت و زرع داشتند، وصل می‌کرد. از آنجاکه پایگاه بر روی تپه‌سنگی بزرگی بنا شده بود، چریک‌های فلسطینی در طول روز بخشی از اوقات خود را صرف حفر تونل در بخش بالایی تپه می‌کردند و عملاً تا آن موقع توانسته بودند انبار کهای سلاح و مهمات را در آنجا بنا کنند.

حفر تونل‌های مخفی جزئی از کار و مشغله افراد مقیم پایگاه محسوب می‌شد. فرمانده پایگاه، یک الجزایری جالافتاده به نام احمد بود. تعدادی از رزمندگان سابق الجزایر در دوران مبارزات ضد استعماری هم در آنجا حضور داشتند که اغلب آنها جالافتاده و مسن بودند، ولی از آنجاکه خود را وقف انقلاب فلسطین کرده بودند بسیار مورد احترام فلسطینی‌ها بودند.

سازمان ما هنگام تماس با فتح تصمیم گرفته بود در صورتی که در فلسطین یا هرجا که افرادش آموزش می‌بینند، یا در مأموریت تشکیلاتی هستند، در مورد ملیتشان، مورد سؤال قرار گرفتند، بگویند پاکستانی هستند. ضمن این‌که این نکته برای فلسطینی‌ها نیز اهمیت داشت تا با قدردانی از کسانی که از ملیت‌های مختلف به جنبش فلسطین پیوسته‌اند، نشان دهند که آن ملت‌ها، مدافع و حامی جنبش هستند. برای همین ما هر روز با ابراز علاقه و احترام افراد مقیم پایگاه مواجه بودیم.



طرحی از «پایگاه حسن سلامه»

یک شب که همه در آسایشگاه بودیم و کم کم داشتیم برای خوابیدن آماده می شدیم، یکی از الجزایریها همراه خودش دو چریک پاکستانی را آورد تا ما را با این به اصطلاح هم وطنان خودمان آشنا کند! آن دو همین که وارد آسایشگاه شدند، شروع به صحبت به زبان پاکستانی (اردو) کردند که فوری جلوشان را گرفتیم و گفتیم ما از یک منطقه دیگر پاکستان هستیم و زبان ما فرق می کند! و آنها با قیافه های درهم و متعجب خارج شدند!

برنامه آموزش گروه

برنامه گروه ۸ نفره ما در قرارگاه فلسطینی از این قرار بود:

- ۱- اولین برنامه پس از برخاستن از خواب، ورزش شامل دویدن و سپس نرمش جمعی صبحگاهی بود
- ۲- صرف صبحانه در آشپزخانه پایگاه
- ۳- آموزش فنون درگیری - ترکیبی از آموزشهای رزمی
- ۴- آموزش سلاحهای موجود و سپس تمرین عملی در یک منطقه بسیار وسیع
- ۵- صرف ناهار در آشپزخانه
- ۶- چند ساعت استراحت در خوابگاه
- ۷- آموزش تئوریهای نظامی و آرایش گروه حمله
- ۸- پایان برنامه روز
- ۹- صرف شام در آشپزخانه
- ۱۰- حرکت به سوی آسایشگاه برای استراحت

روز جمعه در پایگاه، روز تعطیل بود. چریکهای فلسطینی می توانستند به شهر امان رفته و تفریح کنند، یا به دیدار اهالی و خانواده هایشان بروند یا... عصر جمعه هم تعدادی از افراد پایگاه در اتاق فرمانده احمد الجزایری جمع می شدند و از هر دری سخنی می گفتند، یا یک موضوع انتقادی را مطرح می کردند و در پایان برنامه هنری اجرا می شد که شامل موسیقی یا رقص عربی بود.

در آن روز به دستور فرمانده ما را نیز به اطاق او دعوت کردند. حدود ۱۰ نفر از چریکهای پایگاه در آنجا بودند و هر کس هنری داشت عرضه می کرد. در این لحظه فرمانده روبه تراب و همه ما کرد و گفت خوب شما هم می توانید هنرتان را به نمایش بگذارید. تراب که قدری هیجان زده شده بود، با یک جور کف زدن، ضرب گرفتن، شروع به خواندن

یکی از سرودهای فلسطین (اناشید العاصفه)... فدایی... فدایی... کرد. با سرودخوانی تراب، یک مرتبه فضای اتاق عوض شد و چریکها نیز به صورت جمعی سرود خواندند.

برنامه نمایش برای یک از شیوخ اطراف پایگاه

شبى قبل از خوردن شام، فرمانده پایگاه اطلاع داد که شب همه ما دعوت هستیم و باید با تمام تجهیزات نظامی خودمان بیاییم. بعد همه ما را ترغیب کردند تا تعداد زیادی نارنجک به خودمان بیاویزیم و مسلسل کلاشینکف را هم با خشاب اضافی در دست بگیریم. قیافه‌های ما کمی خنده‌دار شده بود ولی کاری نمی‌شد کرد و خواست فرمانده پایگاه بود.

از طریق فردی که ما را با ماشین بزرگی به محل مهمانی می‌برد مطلع شدیم که فرمانده قصد دارد تا در مجلس ضیافتی که برای جناب شیخ ترتیب داده، با حضور ما به اصطلاح پاکستانیهایی که برای کمک به جنبش فلسطین رفته بودیم، این وجه از قدرت فلسطینی‌ها را نشان شیخ بدهد. حصار و مهمانها روی یک ایوان بسیار بزرگ بودند که دور تادور آن مخده و بالش چیده شده بود؛ ما هم در آنجا قرار گرفتیم. طبعاً فرمانده و شیخ در صدر مجلس نشسته بودند.

تعداد زیادی خدمه از مهمانها با قهوه و چایی پذیرایی می‌کردند. بعد از مدتی سینی‌های انباشته از برنج و گوشت پخته بره بر روی آن وارد مجلس شد و جماعت به صورت گروه‌گروه دور سینی‌ها حلقه زدند و با دست شروع به خوردن غذا کردند. بعد نوبت شستن دستهای چرب رسید و خدمه که دستمالی در دست برای خشک کردن دستها داشتند آن را نزد نفرات می‌بردند. به هر حال مجلسی بود و نمایشی از قدرت فلسطین!



برنامه نمایشی برای یکی از شیوخ اطراف پایگاه

فصل پنجم

دستگیر و کیس مجاهدین

دستگیری در دبی

در مرداد ۱۳۴۹ چند روزی از آموزش نظامی اکیپ ۸ نفره سازمان در پایگاه احمد الجزایری نگذشته بود که مسئول و رابط ما با سازمان اطلاعات فتح، سعید مسحال، به ما خبر داد که تعدادی از یاران ما در دبی در بازار دستگیر شده‌اند، شامل شش نفر از بچه‌های دبی که قرار بود به تدریج به بیروت بیایند، محسن نجات حسینی، کاظم شفیعه‌ها، موسی خیابانی، محمود شامخی، سیدجلیل سیداحمدیان و حسین خوشرو. به این ترتیب اولین ضربه به سازمان وارد شد. این خبر را قاضی زندان دبی که خود فلسطینی بود ولی عضو هیچ تشکیلات و گروه فلسطینی محسوب نمی‌شد به تشکیلات فتح داده بود.

با شنیدن این خبر رسول مشکین فام همان شب پایگاه را ترک کرد و از طریق بیروت عازم دبی شد. من نیز یکی دو روز بعد، از همین طریق به رسول در دبی ملحق شدم تا مشترکاً با زندان رابطه برقرار کنیم و از کم و کیف ضربه دستگیری بچه‌ها مطلع شویم. در چند روزی که من هنوز به رسول در دبی ملحق نشده بودم، او به مسافرخانه لاریها می‌رود و این بار گوشه‌یی از یک اتاق را برای خواب انتخاب می‌کند. صبح پس از بیداری ساک مسافرتی‌اش را که در آن مبلغ ۲۰۰ دلار جاسازی کرده بود (البته جاسازی پیچیده‌یی نبود و هر کس می‌توانست به راحتی به پولها دسترسی پیدا کند)، در گوشه‌یی گذاشته و از مسافرخانه به قصد شناسایی زندان و اطراف آن خارج می‌شود. در همان روز اول این پول به سرقت می‌رود و رسول هم به دلایل امنیتی جرئت نمی‌کند این موضوع را با مدیر و صاحب مسافرخانه طرح نماید.

از مسافرخانه تا زندان دبی چندان راه طولانی نیست و رسول خیلی زودتر از آن‌چه خیال می‌کرد به آن محل می‌رسد و در گوشه‌یی نشسته و رفت‌وآمد به زندان را تماشا می‌کند. رسول متوجه خروج زندانیان به بیرون از زندان برای انجام کار می‌شود و طی مدتی که من هنوز به آنجا نرسیده بودم، موفق می‌شود محل کار موقت زندانیان را

پیدا کند. او با جلب نظر یکی از زندانیان و هدیه کردن بسته‌ی سیگار، کاغذ کوچکی را توسط همین زندانی به دست بچه‌ها در زندان می‌رساند. به این ترتیب اولین پل ارتباطی را با زندانیان ایجاد می‌کند و می‌فهمد که هفته‌ی یک روز امکان کار به زندانیان دبی داده می‌شود. بنابراین رسول تا چند روز دیگر فرصت دارد تا با رمزنویسی فی‌البداهه و تدریجی، نامه‌ی رمزنویسی شده‌ی را به بچه‌ها برساند. هفته بعد هم در پاسخ، نامه‌ی از زندانیان دریافت می‌کند. آنها نیز در این نامه با ابتکار و خوش‌فکری جایگزینهای مناسبی را برای کلمات تشکیلات، زندان و غیره به کار می‌گیرند.

در بدو ورودم به دبی، در وهله اول دنبال خانه گشتیم و در بخش دیگری از شهر که دور از زندان و دور از محله سابق بود، خانه‌ی اجاره کردیم. در حیاط نسبتاً بزرگ و شنی این خانه یک اتاق ۳×۵ متری قرار داشت و در کنار آن توالت و یک گوشه‌ی هم

~~~~~

من و رسول عادت کرده بودیم عصرها قبل از رفتن به خانه چند بسته پنیر هلندی برای صبحانه خریده و در داخل اتاق روی طاقچه می‌گذاشتیم. در این اتاق همیشه یک پنکه روشن بود و ما روی حصیر زیر این پنکه می‌خوابیدیم. صبح فردای آن روز پس از برخاستن از خواب بسته پنیر را برداشته راهی یک کافه کوچک کنار خیابان شدیم و با نانی که از کافه می‌خریدیم، صبحانه را همراه با چایی صرف می‌کردیم. من یک‌بار که بسته پنیر را در کافه باز کردم متوجه شدم که گوشه یک یا دو قطعه پنیر بسته‌بندی شده خورده شده، فکر کردم شاید رسول نصف شب گرسنه‌اش شده و از پنیرها خورده باشد، به همین خاطر اصلاً به روی خودم نیاوردم. چند روز بعد دوباره در خانه متوجه خورده شدن گوشه‌های بسته پنیر شدم و این بار از رسول پرسیدم آیا شب از پنیرها خورده که رسول جواب منفی داد. گفتم پس فکر می‌کنی این گوشه پنیرها را کی خورده؟ به رسول گفتم دفعه اول نیست که متوجه این موضوع شده‌ام و داستان چند روز پیش را برای او تعریف کردم. رسول گفت پس باید نیمه شب کسی سراغ پنیرها رفته باشد، از اینجا گمان هردوی ما سمت موش یا موشهای احتمالی در خانه رفت و تجسس را شروع کردیم. در داخل اتاق سوراخ موشی وجود نداشت، اما پیش از ورود به اتاق یک تخته سنگ بزرگ به عنوان پله وجود داشت که من و رسول با کمک یکدیگر سنگ را کمی جابه‌جا کردیم و ناگهان تعداد زیادی موشهای کوچک از زیر سنگ فرار کردند و به این ترتیب عامل خورده شدن پنیر را یافتیم!



اتاق من و رسول در دبی و بسته پنیر جویده شده توسط موشها

## طرح نجات

من و رسول از همان روز نخست طرحهای گوناگون را برای نجات بچه‌ها دسته‌بندی کردیم و هرروز به‌صورت فشرده روی هر کدام فکر و برای هر مقوله‌یی کار می‌کردیم. از مجموع راههایی که ممکن بود بچه‌ها را به ایران تحویل بدهند عملی‌ترین راه، هوایی بود. هر کدام از ما از سفرهایی که طی مدت اخیر با هواپیما کرده بودیم، تصویری از داخل هواپیما و موقعیت خلبان و احیاناً کمک‌خلبان و خدمهٔ هواپیما در ذهن داشتیم. برای نجات بچه‌ها باید دنبال سلاح می‌رفتیم. با رمز و به‌صورت تلگرافی به تشکیلات اطلاع دادیم که ما برای طرحهای گوناگون آزادی بچه‌ها نیاز به سلاح، از نوع کوچک داریم. تشکیلات تهران نیز از طریق امکانات کردستان موفق شد یک سلاح کمری بسیار ظریف توسط محمد سادات دربندی که با پوشیدن مایو آن را در لای پا حمل کرده بود، به ما برساند. از آن روز عملاً سادات دربندی هم در جمع ما قرار گرفت و جزء اعضای شرکت‌کننده در طرحهای عملیاتی آینده شد.

## سرنوشت اعضای باقیمانده در پایگاه حسن سلامه

پس از این که رسول و من پایگاه را ترک کردیم، بچه‌ها یکی دو روز دیگر توانستند در پایگاه حسن سلامه بمانند و به آموزشهای خود ادامه دهند. اما اوضاع سیاسی اردن در رابطه با فلسطینی‌ها به‌سرعت رو به‌تیرگی رفت. یک گروه از سازمان آزادیبخش فلسطین دو هواپیما را در فرودگاه امان منفجر می‌کنند و بلافاصله جنگی بی‌رحمانه بین سازمان آزادیبخش فلسطین و رژیم ملک حسین آغاز می‌شود. پایگاه حسن سلامه در نزدیکی امان یکی از هدفهای تهاجمی ارتش اردن بود و این ارتش با تمامی تجهیزات نظامی، حملات خود را به این پایگاه آغاز کرد. تراب بعدها تعریف کرد که خواب راحت به‌ویژه شبها از اهالی پایگاه بالکل سلب شده بود. ارتش اردن خمپاره‌های منور را در شب شلیک می‌کرد و آسمان بالای پایگاه چنان روشن می‌شد که کوچکترین حرکت در آنجا می‌توانست به‌قیمت جان افراد پایگاه تمام شود، زیرا ارتش اردن در کمین بود تا هر جنبنده‌یی را با تیراندازی از راه دور از بین ببرد.

جنبش فلسطین با وساطت فرمانده الجزایری پایگاه، اعضای سازمان، تراب، مسعود، محمد، اصغر و بابا (سیدی کاشانی)، را با کمک راهنما و با اطلاع ارتش اردن و به‌عنوان مهمانان خارجی از حلقهٔ محاصره ارتش اردن خارج کرده و در یک هتل در شهر امان پناه می‌دهند. آنها پس از یکی دو هفته زندگی در شرایط جنگی و بسیار سخت در هتل

با کمک فلسطینی‌ها از شهر امان خارج می‌شوند و خودشان را به بیروت می‌رسانند.

## ورود افراد جدید به دبی

افراد جدیدی وارد دبی شدند، حسین روحانی آمد تا به جای من در طرح احتمالی هواپیمارمایی شرکت کند، چرا که من با نام سلیمان نیکو بیشتر از بقیه نفرت تحت تعقیب شرطه (پلیس) دبی بودم. بهروز (علی باکری) نیز از پاریس به دبی آمد تا از نزدیک در جریان وضعیت زندانیان و اقدامات احتمالی ما قرار بگیرد. او موقتاً از طرف مرکزیت مسئولیت خارج از کشور را نیز به عهده گرفت. چند روز آینده در دبی باید شاهد ورود محمد بازگانی و مسعود رجوی می‌شدیم. آنها عملاً پس از جنگ فلسطین با اردن در بیروت به سر می‌بردند و قرار بود به تهران بازگردند.

مسعود در زمان عزیمت از بیروت حامل دو نامه، به امضای عرفات، به عنوان فرمانده کل انقلاب فلسطین بود. یکی از نامه‌ها خطاب به قاضی فلسطینی بود که پرونده اعضای سازمان ما را در دبی پیگیری می‌کرد. و دیگری خطاب به معاون امیر شارجه بود که او هم فلسطینی بود. مسعود با این نامه‌ها کارش را انجام داد.

مهمترین کار این بود که از طریق قاضی به پرونده دست پیدا کنیم و همه عکسها و اسناد غیرواقعی را جایگزین کنیم. این کار موجب شد وقتی پرونده به ساواک رسید، ساواکیها گیج شده بودند. طرح ما این بود که به سرعت مدارک و شناسنامه‌های مشابهی درست کنیم که به جای مدارک اصلی موجود در پرونده به ایران برود و به دست ساواک برسد. مسعود هنگام قرائت پرونده با قاضی فلسطینی، آنها را در فرصتی که قاضی از اتاق بیرون رفته بود، جایگزین کرد. تلاشهای بچه‌ها در آن روزها برای جایگزین کردن مدارک، شبانه‌روزی بود.

فقط نمی‌دانستیم که با عکسهای لو رفته افرادی از قبیل موسی در پرونده چه باید کرد؟ به این منظور تعداد زیادی عکسهای ۴×۶ افراد عادی را از عکاسیهای مختلف به دست آوردیم و آنها را هم در مدارک وارد و جابه‌جا کردیم. مدارک جایگزین برای تحویل به ساواک سرجمع شد! در غیر این صورت ساواک به عکسها و آدرسها و ردهای واقعی دست پیدا می‌کرد و سازمان در همان زمان، یعنی در آبان ۱۳۴۹، لو می‌رفت. قاضی در ملاقات به مسعود گفته بود که می‌تواند ترتیب ملاقات یکی زندانیان ما را با یکی از افراد ما بدهد.

## دیدار با کاظم شفیعی هادرزندان دبی

پس از رفتن محمد بازرگانی و مسعود به ایران قرار شد من به زندان بروم و تقاضای ملاقات با کاظم را به قاضی بدهم. همین کار را هم کردم و همین که خواستم جمله بیشتری را بگویم فوری قاضی حرف من را قطع کرد و مجدداً گفت من به شما تنها یک ملاقات حضوری با یکی از زندانیان را می‌دهم و پرسید با چه کسی می‌خواهم دیدار کنم. من پاسخ دادم کاظم. سپس مأموری من را به طبقه بالا برد و در گوشه کتابخانه زندان گفت، منتظر باشید الان می‌آید. چند لحظه بعد کاظم را از بخش دیگر کتابخانه آوردند. علی باکری یک پیراهن آستین کوتاه ابریشمی و یک عینک آفتابی شیک داشت که هر دو را برای ملاقات و برخورد با قاضی به من داده بود. کاظم همین که من را دید با صدایی که به سختی از حنجره اش خارج می‌شد گفت تو اینجا چه می‌کنی فتح‌الله؟ و من در پاسخ پرسیدم کاظم چرا صدايت در نمی‌آید؟ ما پس از در آغوش کشیدن یکدیگر و روبوسی، در گوشه‌یی نشستیم و من طرح‌ها و نقشه‌هایی را که برای نجات بچه‌ها داشتیم، برای او توضیح دادم. کاظم سراپا گوش بود و خودش چیزی نمی‌گفت فقط گاهی با لبخندی بر لب خوشحالی‌اش را نشان می‌داد. در جریان این دیدار در آن طرف کتابخانه، مأموری که کاظم او را بوستانی معرفی کرد با یک دشداشه سفید ایستاده بود و زیرچشمی ما را زیر نظر داشت؛ کاظم گفت بوستانی مأمور آگاهی بدجنسی است. او اصلاً از شکنجه و فشارهایی که پس از دستگیری بر سرشان آمده بود، چیزی نگفت. شاید هم موضوع و طرح نجات آن قدر مهم و برجسته بود که همه چیز دیگر را تحت الشعاع قرار داده بود.

## پایان مأموریت من در دبی

علی باکری دبی را به سمت پاریس ترک کرد و فکر می‌کنم در آنجا به عنوان مسئول خارج از کشور سازمان ما ماند. من هم عملاً چون از طرح هواپیما ربایی حذف شده بودم در دبی کاری نداشتم. بنابراین در اولین فرصت دبی را از طریق پرواز به دمشق ترک کردم و با سواریه‌های کرایه خود را به بیروت رساندم و به تراب پیوستم. تراب در بیروت یک آپارتمان تک اتاقه دانشجویی گرفته بود و من چند ماه را نزد او در بیروت گذراندم.

~ ~ ~

هنگامی که در بیروت اقامت داشتم، سیدی کاشانی هر روز به طور متمرکز روی استراتژی سازمان به صورت مکتوب کار می‌کرد و گاهی هم با تراب روی نکاتی از این نوشته بحث



ملاقات من و کاظم در کتابخانه زندان دبی

بوستانی از دور ما را زیر نظر دارد

می‌کرد. این‌طور که من فهمیدم، گویا این وظیفه را بچه‌ها خودشان به‌خودشان محول کرده بودند که بهتر است طرح استراتژی سازمان را به فتح بدهیم تا ما را بهتر بشناسند. گویا می‌خواستند متن نهایی را به زبان انگلیسی ترجمه کنند و به سازمان فتح ارائه دهند. راستش من از این مقوله کاملاً خودم را کنار کشیده بودم و نمی‌دانم این کار به‌کجا رسید.

### اجرای طرح آزادی زندانیان

در بیروت شنیدیم که بچه‌ها با موفقیت هواپیمای حامل زندانیان را ربوده و آن را مجبور به‌فرود در بغداد کرده‌اند.

رسول چند روزی دیر سر قرار ارتباط با زندانیان می‌رود و درست در این زمان مشخص می‌شود که می‌خواهند زندانیان را به‌رژیم تحویل دهند. گویا این توطئه توسط بوستانی به‌عنوان عامل رژیم در دبی، طراحی شده بود. به‌هرحال رسول با فرصت کمی که داشت موفق می‌شود برای خودش، حسین و محمد سادات دربندی بلیت هواپیما تهیه کند. وی که خودش فرمانده عملیات بود فردای آن روز با تجهیزات لازم دست به‌کار می‌شود. رسول اسلحه کمری برتای کوچکی را در لباس زیر خود مخفی می‌کند. او مسئول خلع‌سلاح بوستانی و همکاری بود که در داخل هواپیما با لباس سویل مراقب زندانیان بودند. محمد سادات دربندی مسئول تهدید خدمه و مسافران کنجکاو بود. او یک بمب ناپالم در داخل یک فلاسک شیشه‌یی داشت و با دردست‌داشتن یک فندک آماده آتش‌زدن بمب و پرتاب آن بود که با انفجار آن هواپیما سقوط می‌کرد. در ضمن در جیبش تعدادی چاقو داشت که در صورت لزوم بین بچه‌ها پخش کند.

حسین مسئول کابین خلبان و به‌اطاعت درآوردن خلبان و کمک‌خلبان بود. درعین‌حال برای کنترل صحیح‌بودن جهت‌گیری پرواز، یک نقشه و یک قطب‌نما همراه خود داشت. پس از گذشت چند دقیقه از پرواز با حرکت سریع رسول، عملیات آغاز می‌شود. رسول گلنگدن اسلحه برتای کمری را بالای سر بوستانی و دوستش کشیده و با فریاد «دست‌ها بالا» آنها را وادار به تسلیم می‌کند. لیکن بوستانی و دوستش که انگار به‌یک سفر خصوصی و تفریحی می‌روند، مسلح به‌هیچ‌سلاحی نبودند و باحال‌نزار دست‌ها را بالا می‌برند. بعدها سید جلیل سید احمدیان در پایگاه برای من تعریف کرد که او در ردیف پشت سر بوستانی نشسته بود و هنگامی که بوستانی دست‌ها را بالا برده بود چنان بوی تعفنی از او بلند شد که فضای اطراف را غیرقابل‌تحمل می‌کرد. در فرصت

کوتاهی کلید دستبندها را از جیب بوستانی درمی‌آورند و همه زندانیان آزاد می‌شوند و با پخش چاقوها بین آنها، همه مسلح به چاقو می‌شوند. حسین هم بالای سر خلبان او را وادار می‌کند تا جهت‌گیری را تغییر دهد و در مسیری که او تعیین می‌کند حرکت کند. هواپیما اجباراً برای سوخت‌گیری در دوحه (پایتخت قطر) به زمین می‌نشیند و پس از سوخت‌گیری به سمت عراق پرواز می‌کند. هواپیما پس از عبور از فضای کویت و از میان جنگنده‌های کویتی که در اطراف هواپیما مانور می‌دادند، وارد فضای عراق می‌شود و به سلامت در فرودگاه بغداد به زمین می‌نشیند. در آنجا بچه‌ها از مقامات عراقی تقاضای پناهندگی می‌کنند؛ مأموران نظامی عراق وارد هواپیما می‌شوند و سلاح و تجهیزات نظامی را تحویل می‌گیرند و بچه‌ها را برای صرف شام به یک باشگاه نظامی می‌برند.

~ ~ ~

در فرودگاه بغداد همه تیبی برای سر درآوردن از وضعیت هواپیماربایان آمده بودند. غیراز نظامیان و مأموران امن‌العام (سازمان امنیت) عراق، سفیر دولت شاهنشاهی هم آنجا بود و سعی می‌کرد دخالت کند و هواپیماربایان را تهدید به اعدام می‌کرد. در کنار سفیر دولت شاهنشاهی، اعضای برجسته کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج کشور هم در فرودگاه حضور داشتند و از مجاهدینی که هواپیما را مصادره کرده بودند می‌پرسیدند هویت شما چیست؟ مجاهدین که به کنفدراسیون اعتمادی نداشتند، سکوت می‌کردند.

ظاهراً دولت عراق هم از اعضای کنفدراسیون نظیر حسن ماسالی که در آنجا حضور داشتند می‌خواهد که بچه‌ها را شناسایی کنند، اما چون بچه‌ها همه اسامی قلابی داشتند، کسی را نمی‌شناسند و از مقامات عراقی عذر خواسته و به ربایندگان اعتماد نمی‌کنند.

## وضعیت زندانیان درعراق

بعدها هنگامی که در پایگاه شیخ زندان آموزش نظامی می‌دیدیم، رسول برایم تعریف کرد که وقتی همان شب اول، مأموران امنیتی عراق از بچه‌ها بازجویی می‌کردند، در اساس به ماهیت عملیات هواپیماربایی شک داشتند و ناباور بودند. بعدها در جریان بازجویی و شکنجه، رسول متوجه شده بود که در اسلحه برتا که بوستانی را با آن تهدید کرده بود گلوله‌یی در محل شلیک وجود نداشت. زیرا رسول هنگام کشیدن گلنگدن آن را به‌طور کامل نکشیده و در نتیجه هیچ گلوله‌یی از خشاب به بالا هدایت نشده بود. بازجو

همین اشتباه رسول را بهانه کرده بود و می گفت گروه شما مأمور سازمان اطلاعات ایران است تا از این طریق در عراق نفوذ کنید. این نکته مهمی برای امن‌العام عراق بود تا هویت احتمالی هواپیماربایان را مشخص کند. از طرفی چون هیچ کدام از بچه‌ها اسم و فامیل واقعی خود را بروز نمی دادند سازمان اطلاعات عراق نمی توانست تکیه گاهی برای پیشرفت اطلاعات خود داشته باشد.

~ ~ ~

رسول برایم تعریف کرد در جریان بازجویی، مأمور شکنجه یک کابل توخالی داشت که آن را محکم به قسمت‌های مختلف بدن زندانی می کوبید، در اثر یکی از این ضربات دست رسول می شکند و قسمت شکستگی به سرعت متورم می شود. رسول هیچ گونه واکنشی که ناشی از درد باشد، از خود بروز نمی دهد، زیرا فکر می کند اگر بازجو متوجه شکستن دست او شود آن نقطه را بیشتر مورد ضربه قرار می دهد تا اعتراف بگیرد. مأموران سازمان امنیت عراق تا یک هفته به شکنجه بچه‌ها ادامه دادند؛ تا این که مسئول دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین در بغداد تلفنی به امن‌العام اطلاع داد که هواپیماربایان از افراد سازمان آزادیبخش فلسطین (فتح) هستند و از آن لحظه به بعد سازمان امنیت عراق دست از شکنجه زندانیان برداشت و اقدامات پزشکی خود را برای رفع صدمات ناشی از شکنجه شروع کرد.

### آزادی زندانیان و حرکت آنها به سوی دمشق و بیروت

با رسیدن خبر هواپیماربایی، تراب حق شناس از بیروت به سوی بغداد حرکت کرد. آیت الله طالقانی هم نامه مخفیانه‌یی برای خمینی نوشته و در آن خواسته بود که برای نجات زندانیان اقدام کند. پاسخ خمینی منفی بود. تراب نامه‌یی برای ابونضال از سازمان آزادیبخش فلسطین نوشت؛ این اقدام تراب به سرعت به نتیجه رسید و با توانایی ویژه‌یی که ابونضال داشت موجب آزادی زندانیان و نجات آنها از امن‌العام شد.

با اقدام ابونضال و آزادی زندانیان، آنها پس از درمان پزشکی به یک خانه منتقل شدند. در جریان این نقل و انتقالات ژنرال پناهیان<sup>(۷)</sup> مرتب تلاش می کرد که دخالت کند و

۷ - محمود پناهیان یکی از ژنرال‌های فرقه دموکرات آذربایجان بود که پس از شکست فرقه آذربایجان به شوروی گریخته بود. وی از اواخر ۱۹۶۰ در عراق به سر می برد و از نزدیکان حزب توده و همکار سپهبد تیمور بختیار بود.



شکنجه رسول و شکسته شدن دست او

از بچه‌ها در جهت برنامه‌های خودش استفاده کند؛ او گاهی روزنامه‌ها را در اختیارشان گذاشته و می‌خواست که آنها مقاله‌یی بنویسند. ولی بچه‌ها تمامی شگردهای ژنرال را خنثی کردند و او را تحویل نگرفتند و در پاسخ درخواستهایش مرتب می‌گفتند می‌خواهیم به دفتر فلسطین برویم و از راننده می‌خواستند که آنها را به آنجا برساند. در همین فاصله تراب برگه‌های عبور برای انتقال زندانیان آزادشده از عراق به دمشق و سپس لبنان را با کمک ابونضال تهیه کرده بود. سرانجام یک روز با یک اتوبوس بچه‌ها بغداد را به مقصد لبنان ترک کردند.

# فصل ششم

## پایگاه شیخ زناد



## وضعیت مجاهدین در بیروت

در این فاصله افراد جدیدی که به‌طور رسمی از ایران خارج‌شده و به‌تدریج در بیروت جمع شده بودند، غیر از من عبارت بودند از: ابراهیم آوخ، نبی معظمی، رضا دادی‌زاده، محمد یقینی، سیدی کاشانی (بابا).

علی باکری که مسئول خارج از کشور سازمان ما بود طی مذاکراتی با نمایندهٔ فتح از طریق تراب خواسته بود که جایی برای آموزش نظامی نفرات در بیروت و بعداً افراد آزادشده از عراق، تهیه کند. فتح هم قول داده بود که این طرح را پیگیری می‌کند و پایگاه شیخ زنداد در نزدیک طرابلس را که به‌خاطر تجمع برخی از افراد فلسطین ساخته بودند، برای این کار در نظر گرفتند. من یک‌شب به‌عنوان نمایندهٔ تشکیلات خودمان به پایگاه شیخ زنداد به‌نزد ابوالخیر، مسئول و فرمانده آنجا رفتم. پایگاه هنوز راه نیفتاده بود. ابوالخیر پرسید الان چند نفر دارید؟ من گفتم با خودم ۶ نفر، و او گفت از چند روز آینده می‌توانید افراد را به اینجا بیاورید تا کار آموزش نظامی را شروع کنیم. من گفتم که قبلاً در پایگاه شهید حسن سلامه یک هفته دوره دیده‌ام.

پایگاه شیخ زنداد در اصل، یک مرکز پرورش ماهی بود که سازمان فتح آن را در اختیار داشت. این مرکز پرورش ماهی به‌صورت متروکه درآمده بود. منبع آبی که در ارتفاع بیش از ۱۰ متر قرار داشت خالی و زنگ‌زده شده بود، حوضچه‌های مربع‌مستطیل بزرگی در نیمی از محوطه دیده می‌شد که به‌علت خالی بودن از آب یا جمع شدن آب باران به‌صورت گنداب درآمده بود. بعدها در جریان آموزش نظامی چنان‌چه خطایی از یک فرد سر می‌زد، به‌منظور تنبیه او را در همین گندابها فرومی‌کردند و فرد مجبور می‌شد بعداً به کنار دریا رفته و با همان لباس و کفش چریکی خود را با آب دریا بشوید.

## رسیدن زندانیان آزادشده از عراق به لبنان

تراب و ۹ نفر از بچه‌ها شامل: رسول مشکین‌فام، موسی خیابانی، کاظم شفیع‌ی‌ها،

سیدجلیل سیداحمدیان، حسین خوشرو، محمود شامخی، محمد سادات دربندی، محسن نجات‌حسینی و حسین روحانی با اتوبوس وارد شهر طرابلس لبنان شدند و در گاراژ پیاده شدند. من با قرار قبلی در آنجا منتظرشان بودم، بلافاصله دوتا تاکسی گرفتم در یک تاکسی خودم و در تاکسی دوم تراب نشست و به اتفاق بچه‌ها به‌سوی پایگاه شیخ زند به‌راه افتادیم. پایگاه در کنار روستای شیخ زند قرار داشت و از طرابلس چندان دور نبود. وقتی به پایگاه رسیدیم همه از تاکسی‌ها پیاده شدیم و من با دادن اسم شب به‌نگهبان، با بچه‌ها از ورودی پایگاه عبور کردیم و به سمت ساختمان آشپزخانه جایی که بچه‌ها در آنجا اقامت داشتند، رفتیم. در یک لحظه صدای شادی و کف‌زدن شدید از اتاق برخاست و تا چند ساعت این شور و شادی در استقبال تازه‌واردان ادامه داشت. اندکی بعد ابوالخیر و فلسطینی‌های دیگر به جمع ما اضافه شدند. ابوالخیر در پایان برنامه، تازه‌واردان را نام‌گذاری کرد. از فردا صبح ساعت ۵، بیدارباش و دویدن و ورزش و کلاً آموزش نظامی شروع شد. حسین روحانی در پایگاه نماند و به دلیل ضعف جسمی و فشارهایی که در عراق به او وارد شده بود همراه تراب به بیروت و بعدها از آنجا به فرانسه رفت و در پاریس اقامت گزید.

### برنامه‌های پایگاه شیخ زند

صبح‌ها حدود ساعت ۵ بیدارباش بود و همه در یک صف به مدت تقریباً یک ساعت در کنار ساحل و قسمتهای مختلف محوطهٔ پرورش ماهی می‌دویدیم، پس از دو، برنامه ورزش سوئدی در میدان وسط پایگاه به اجرا درمی‌آمد که تقریباً یک ساعت طول می‌کشید و بالاخره نوبت به صبحانه می‌رسید که شامل نان و چای و زیتون و زعفر (آویشن) می‌شد که همگی کم‌کم به مزه‌اش عادت کردیم. بعد از دو ساعت ورزش فشرده این یک صبحانه بسیار مطبوع و دلپذیر بود. پس از صرف صبحانه و کمی استراحت، آموزش فنون درگیری شروع می‌شد که تقریباً یک ساعت ادامه داشت. در این آموزش هر فرد باید با فرد دیگری که تقریباً هم‌قد و هم‌وزن او بود تمرین می‌کرد. این بخش از تمرینهای درگیری تن‌به‌تن به تمرینهای جودو شباهت داشت که به زبان عربی و لهجهٔ فلسطینی به آن اشتباک گفته می‌شد. در طول روز گاه‌آ آموزشهای تئوریک داده می‌شد و بخشی از برنامهٔ روز نیز شناخت سلاحهای موجود در پایگاه بود و در آخر نوبت به تمرین تیراندازی می‌رسید. هر شب، هر نفر در دو نوبت دوساعته نگهبانی می‌داد. نگهبانی از اهمیت فوق‌العاده‌بی برخوردار بود، زیرا این امکان وجود



داشت که کماندوهای اسرائیلی به آنجا حمله کنند.

ما برای ارتباطات مکاتبه‌یی تشکیلات با پایگاه شیخ زناد احتیاج به یک آدرس موقت در شهر طرابلس داشتیم. برای حل این مسأله، به‌نظرم رسید که هفته‌یی یک‌بار به یک هتل در طرابلس رفته و شب را آنجا بمانم و از صاحب هتل بخواهم که اگر طی هفته نامه‌یی به‌اسم من به آنجا فرستاده شد، نگه‌دارد و به من تحویل دهد. من از ابوالخیر خواستم هفته‌یی یک‌شب را در طرابلس بگذرانم ولی با او در خصوص پست و آدرس و غیره صحبتی نکردم، درنتیجه فلسطینی‌های پایگاه فکر می‌کردند که من برای خوش‌گذرانی به شهر طرابلس می‌روم! بعداً بچه‌های خودمان با کار توضیحی این گمان نادرست آنها را تصحیح کردند.

### دنی چریک فرانسوی و سرنوشت سگش

یک چریک فرانسوی به‌نام دنی همواره در کنار ابوالخیر بود. وی زبان عربی را خوب نمی‌دانست و غالباً با ترکیبی از زبان فرانسه و انگلیسی صحبت می‌کرد. او دو سگ داشت یکی بزرگ و قوی و دیگری کوچک و دوست‌داشتنی. یک روز بعدازظهر آموزش مواد انفجاری داشتیم و در پایان برنامه باید یک آزمایش انفجاری انجام می‌دادیم، ما همهٔ مواد و وسایل مورد نیاز انفجار را در میان یکی از حوضچه‌های بزرگ و متروکه پرورش ماهی به هم وصل کردیم و با یک علامت همگی از محل انفجار دور شدیم. درست در لحظه‌یی که زمان زیادی به‌انفجار باقی نمانده بود، سگ کوچک و کنجکاو چریک فرانسوی با سرعت خودش را به‌محل مواد انفجاری رسانده و با کنجکاوای شروع به‌تجسس کرد. هر چه چریک فرانسوی فریاد کشید و سوت زد تا سگ را وادار به‌فاصله‌گرفتن از آن محل کند، بی‌فایده بود و ناگهان انفجار صورت گرفت و به‌دنبال آن صدای نالهٔ سگ بلند شد. چریک فرانسوی بالای سر سگ رفته و با شلیک یک گلوله به‌عذاب سگ دوست‌داشتنی‌اش پایان داد. فردای آن‌روز، چریک فرانسوی مشغول بازی با یک سگ کوچک جدید بود.

### تمرین‌های سخت

روزی فرمانده در پایگاه به ما کمک کرد تا از طناب‌های باقی‌مانده از تورهای ماهیگیری دو رشته را تاب بدهیم. یک‌رشته را از بالای ساختمان تا زمین و رشته دیگر را از بالای ساختمان تا یک تیر چراغ‌برق کشیدیم. در آموزش ویژه، ما می‌باید با تمام تجهیزات



آموزش و تمرین بالارفتن با کمک طناب

نظامی از این طناب بالا رفته و خود را به بالای ساختمان می‌رساندیم و از آنجا خودمان را روی یک رشته طناب تا تیر چراغ‌برق می‌کشیدیم. این آموزش برای ما که بدنهای آماده‌یی نداشتیم بسیار سخت و عذاب‌آور بود و به‌ناچار با کمک همدیگر خودمان را به بالای سقف می‌رساندیم. هر قدر فرمانده خواست ما را از شرکت در این تمرین معاف کند، بچه‌ها زیر بار نرفتند. در روزهای بعد یکی از برنامه‌های ما تمرین همین کار شد که شبیه بندبازی بود و به تدریج یاد گرفتیم که چگونه بالا برویم و تا تیر چراغ‌برق هم خود را روی رشته طناب بکشیم.

### حمله کماندوهای اسرائیل به پایگاه شیخ زناد

در یک نیمه‌شب زمستانی واحدهای کماندویی اسرائیل از راه دریا به این پایگاه حمله کردند. قبل از حمله به ساختمان، دو نگهبان پایگاه، توسط آنان دستگیر و ربوده شده بودند. سپس مهاجمان، با سلاحهای مجهز به صدا خف‌کن، سیزده چریک ساکن پایگاه را که در داخل ساختمان به سر می‌بردند به قتل رساندند. کشته‌شدگان و دستگیرشدگان همه از نیروهای مخالف دولت ترکیه بودند که مثل ما نزد فلسطینی‌ها آموزش چریکی می‌دیدند. اسرائیل، دستگیرشدگان را بعداً به ترکیه تحویل داد و در آنجا اعدام شدند.

# فصل هفتم

## پایگاه آموزشی طرطوس

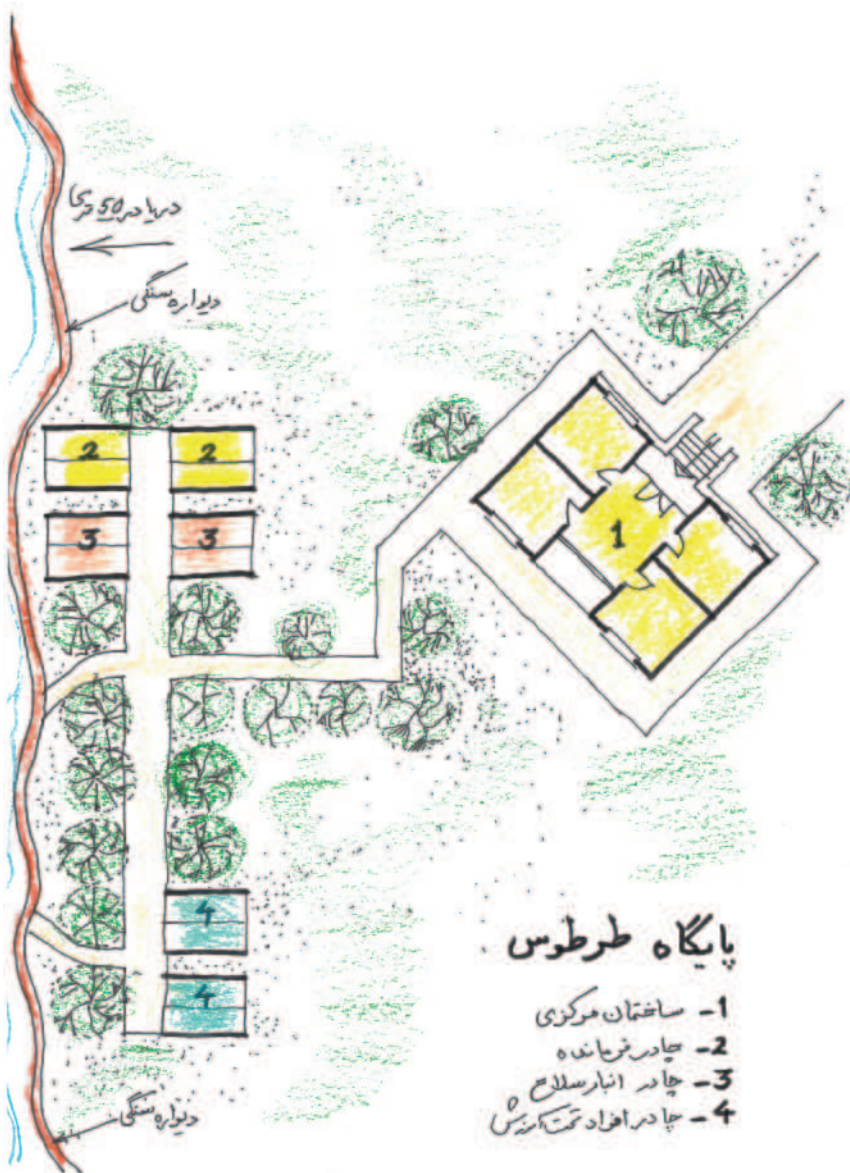


## پایگاه آموزش طرطوس

پس از چند هفته اقامت در پایگاه شیخ زناد، به دلایل امنیتی و به ویژه ترس از حمله نیروهای تجاوزگر اسرائیل، شب‌هنگام به پایگاه جدید که در غرب سوریه قرار داشت، منتقل شدیم، این پایگاه، جدید و در نزدیکی شهر طرطوس، واقع شده بود.

از فردای روزی که وارد پایگاه طرطوس شدیم، تعدادی چادر برزنتی بزرگ را در اختیار ما گذاشتند و ما آنها را در قسمتی از محوطه بسیار بزرگ پایگاه نصب کردیم و برای استراحت و به عنوان اسلحه‌خانه استفاده می‌کردیم. برنامه آموزشی در طرطوس به لحاظ دویدن صبحگاهی و ورزش سوئدی و درگیری (اشتباک) مانند پایگاه شیخ زناد بود، ولی برنامه‌های جدید، بخش زیادی از اوقات فراغت ما را پر می‌کرد. در یک دوره، یک معلم بوکس به ما طناب‌زدن و بوکس‌زدن را آموزش داد. وسایل آموزشی نظیر کیسه بوکس و موارد ضروری دیگر توسط تراب در بیروت تهیه شده و در اختیار ما قرار می‌گرفت. یک مربی نیز برای مدتی جزئیات زیادی را از عملیات هواپیمارایی و گروگان‌گیری و... آموزش داد. یک دوره نیز یک معلم شیمی هفته‌یی یک روز با وسایل گوناگون، آزمایشهایی را با اسید سولفوریک، اسید نیتریک و غیره... آموزش می‌داد. اینها را نیز تراب تهیه کرده و از بیروت به پایگاه آورده بود. معلم شیمی آموزش می‌داد که چگونه با امکانات اولیه که در همه‌جا در دسترس هست، بمبهای دست‌ساز درست کنیم. محسن چون رشته تحصیلی‌اش مهندسی شیمی بود، مسئول این بخش شد و یک چادر نیز برای نگهداری این مواد شیمیایی در نظر گرفته شد.

یک روز که با استفاده از وسایل اولیه شیمیایی مشغول ساختن نارنجک و بمبهای گوناگون بودیم، من و محمود شامخی طرح ساختن یک نارنجک دست‌ساز را دادیم و خودمان آن را ساخته و آماده پرتاب کردیم. درست در لحظه‌یی که نارنجک را به‌سوی یک چاله پرتاب می‌کردیم صدای سوت اخطار پایگاه که خبر از احتمال حمله هوایی می‌داد، برخاست. نارنجکی که پرتاب کرده بودیم، منفجر نشد و چون ماندن آن هم



به همان صورت خطرناک بود و هر لحظه احتمال انفجار آن می‌رفت؛ من به سرعت دست‌به‌کار شدم و آن را از زمین برداشتم تا به محل دورتری پرتاب کنم. ولی در لحظه‌یی که آن را برداشتم متوجه شدم که اسید در حال خروج، به ماده شیمیایی نزدیک می‌شود، در این لحظه سرم را برگرداندم و نارنجک را پرتاب کردم که در هوا کمی دورتر از من منفجر شد و به‌خودم آسیبی نرسید؛ ولی با این کار یک تنبیه جمعی بزرگ را به‌جان خریدیم. تنبیه این بود که در آن هوای سرد با تمام تجهیزات به‌دریا رفته و خود را در آب سرد فروبردیم.

~ ~ ~

در نزدیکی پایگاه طرطوس یک چشمهٔ آب گرم وجود داشت که اغلب اهالی محل و روستاهای نزدیک برای شستن لباس و... از آن استفاده می‌کردند. آبی که از لوله خارج می‌شد کاملاً داغ بود و بر روی یک سکوی بتونی ریخته و از آنجا به سمت دشت سرازیر می‌شد. از آنجا که در پایگاه امکان دوش گرفتن و لباس شستن نداشتیم؛ برخی شبها معاون فرمانده ابوالخیر، به نام اخ محمدعلی ما را به‌طور جمعی به کنار چشمه می‌برد تا استحمام کنیم و لباسهایمان را بشوییم، البته از نظر امنیتی درست همین بود که در شب و به‌دور از چشم اهالی برای این کار برویم.

### چند خاطره از آن روزها

روزی هنگام ظهر تمرین باز و بسته کردن سلاحهای مختلف موجود در اسلحه‌خانه را داشتیم. در این قبیل مواقع چند پتو را کنار یکدیگر به‌صورت یک نوار، پهن می‌کردیم و سلاحها را روی آن گذاشته و همگی در یک‌طرف آن می‌نشستیم و مشغول باز و بسته کردن سلاح می‌شدیم، موضوعی که بسیار رعایت می‌شد این بود که افراد در یک‌طرف کنار هم نشسته و کار کنند و کسی حق نداشت در سمت مقابل بنشیند. در یک لحظه انگشت محمد یقینی که مشغول باز و بسته کردن سلاح بود اشتباهاً روی ماشهٔ سلاح رفته و سلاح به‌صورت رگبار شروع به تیراندازی کرد و تقریباً همهٔ گلوله‌هایی که در خشاب آن بود شلیک شد. سلاح نیز از دست محمد پرت شده روی پتو افتاد. با صدای تیراندازی، فرمانده و معاون و سایر همکاران او از چادر خارج شدند و ابوالخیر با عصبانیت دستور تنبیه جمعی را داد. تنبیه این بود که همگی به‌دریا رفته و با لباس در آب فرورفتیم و با همان لباس خیس به پایگاه بازگشتیم تا به تدریج لباسها به‌تنمان خشک شد.



استحمام در دل شب و حفاظت معاون فرمانده و همکارش از ما



یک روز هنگام غروب یکی از فلسطینی‌های همکار اخ محمدعلی (معاون فرمانده پایگاه) همه ما را به کنار تپه‌های شنی در ساحل برد. او برای ما تمرین پرش را در نظر گرفته بود. شیوه کار به این صورت بود که بعد از هر بار پریدن یک فرد از روی نفراتی که خم شده بودند، آن فرد به انتهای نفرات خم شده اضافه می‌شد، من و محمد نفرات آخر بودیم. متأسفانه محمد یقینی نتوانست بپرد و نوبت به من که رسید، نفرات خم شده هفت نفر شده بودند و من از همه طرف تشویق می‌شدم که هر طور شده از روی آنها بپریم. من با پرش موفقیت‌آمیزی که کردم بسیار مورد تشویق واقع شدم ولی هنگام سقوط روی زمین شنی احساس کردم که صدایی از کمرم برخاست و از فردای آن‌روز به دلیل کمردرد شدید قادر به شرکت در برنامه‌های روزانه ورزشی نبودم تا این که بعد از چند روز، با تراب به بیروت رفتم و به دکتر اردوگاه بزرگ فلسطینی‌ها در بیروت (الصبرا) مراجعه کردم. او تشخیص داد که دچار رماتیسم شده‌ام و پماد ضد رماتیسم تجویز کرد!



یک شب من و حسین خوشرو در حال نگهبانی بودیم، من نزدیک چادرهای استراحت و حسین کمی دورتر مشغول دیدبانی بود. اخ محمدعلی و دو نفر از همکاران فلسطینی او تصمیم گرفته بودند به عنوان یک مانور در هنگام نگهبانی، حسین خوشرو را گروگان بگیرند. گویا طرح‌شان این بود که دو نفر حسین را از جلو مشغول کنند و اخ محمدعلی از پشت با یک پتو او را گروگان بگیرد. حسین بعدها تعریف می‌کرد که در دل تاریکی آن دو نفر را تشخیص داده و به زبان عربی از آنها می‌خواهد که توقف کنند، ولی در همان لحظه اخ محمدعلی از پشت پتو را روی سر حسین انداخته و گلوی او را با شدت زیاد فشار می‌دهد. حسین که کم‌کم قدرت نفس کشیدن را از دست می‌داده از او می‌خواهد که دست نگه‌دارد، ولی اخ محمدعلی آن قدر ادامه می‌دهد تا این که حسین بی‌حال شده و نقش زمین می‌شود. من با شنیدن نام اخ محمدعلی و سکوت حسین، خودم را به سرعت به آنجا رساندم و از مهاجمان خواستم که آنجا را ترک کنند. حسین که خوشبختانه کمی وضعیتش بهتر شده بود، با عصبانیت به این کارهای اخ محمدعلی و همکاری‌اش اعتراض می‌کرد. در اثر این سروصدا تعدادی از نفرات از جمله محمد یقینی از خواب بیدار و دور حسین جمع شدند. ابوالخیر فرمانده پایگاه نیز خودش را رساند تا شاهد ماجرا باشد!

محمد یقینی با عصبانیت گفت از فردا در پست نگهبانی یک گلوله آماده شلیک



در سلاح خواهیم گذاشت. منظور او این بود که دیگر نگهبان فرصتی برای گلنگدن کشیدن و اخطار به بیگانه برای توقف و تسلیم نخواهد داد، بلکه بلافاصله و با یک تهدید به او شلیک خواهد کرد. فرمانده ابوالخیر که این حرف را شنید دستور داد تا همه ما را خلع سلاح کنند و روز بعد که سلاحهایمان را برگردانند، بدون خشاب و فشنگ بودند و این وضعیت به مثابه یک تنبیه تا چند روز ادامه داشت. البته بعدها ابوالخیر به تراب گفته بود که آن شب فتح الله هم حرف محمد یقینی را تأیید کرد. ابوالخیر افزوده بود که من رفتار اخ محمدعلی و همکارانش را در گروگان گیری نادرست و غیرانسانی تشخیص دادم.

### پایان آموزش در پایگاه طرطوس

پس از تقریباً دو ماه و نیم اقامت در پایگاه طرطوس، ابوالخیر هر آن چه را که نیاز بود، آموزش داده بود؛ از آموزشهای بدنی تا ساخت مواد منفجره و طرح ریزی عملیات و... به این ترتیب دوره ما به پایان می رسید. به همین خاطر ابوالخیر یک برنامه نمایشی پرش از روی موانع را طرح ریزی کرد و برای افزایش هیجان برنامه، خودش با یک کلاشینکف با گلوله جنگی به میان صف دوندگان شلیک می کرد؛ ولی متأسفانه یک گلوله به پشت پای نبی معظمی اصابت و او را راهی بیمارستان کرد. وی خوشبختانه پس از مدت کوتاهی بهبود پیدا کرد.

یک شب سعید، یکی از اعضای رده بالای سازمان اطلاعات فتح که مسئول کارهای ما بود، همراه با دوستش به نام حمدان به پایگاه آمدند و با ابوالخیر نشست طولانی داشتند. آنها نیمه های شب همراه با ابوالخیر به سمت بیروت حرکت کردند ولی متأسفانه در بین راه اتومبیل آنها به دره سقوط می کند و سعید بلافاصله شهید می شود و ابوالخیر به شدت زخمی و حمدان به طور اتفاقی سالم می ماند. این خبر را صبح مسئول پایگاه طرطوس به ما اطلاع داد و تسلیت گفت. به این ترتیب دیگر ادامه برنامه آموزشی برای ما در آنجا عملی نبود، لذا یکی دو روز بعد همگی به بیروت و به اتاق تراب حق شناس که کوچک بود، رفتیم.

در اردیبهشت ۱۳۵۰ در جمعی که در اتاق تراب تشکیل شده بود، در مورد برنامه ریزی بازگشت به ایران بحث شد، علی باکری و اصغر بدیع زادگان نیز حضور داشتند. علی باکری، من و تراب را برای مسئولیت خارج از کشور پیشنهاد داد، ولی من آن را رد و استدلال کردم که برای داخل ایران و مسئولیتهای آنجا مفیدتر هستم. لذا قرار

شد یک خانه دیگر برای اقامت همه بچه‌ها گرفته شود و بازگشت اصغر بدیع‌زادگان و نبی معظمی به ایران در دستور کار قرار گرفت. مسئولیت تهیه بلیت نیز با رسول (مشکین‌فام) بود که همیشه بهترین و ارزانترین بلیت را از یک شرکت هواپیمایی توریستی تهیه می‌کرد.

## فصل هشتم

در جستجوی مسیرهای بازگشت به ایران



## به‌سوی دوحه، پایتخت قطر

موضوع محوری برای بچه‌هایی که در بیروت جمع شده بودند بازگشت به‌ایران بود؛ من هم به‌همین دلیل داوطلب شدم که سفر به‌ایران را از نزدیک از طریق قطر، بررسی کنم و بچه‌ها را در بیروت در جریان بگذارم، لذا در اولین فرصت با بلیتی که رسول تهیه کرده بود؛ به‌سوی دوحه پایتخت قطر پرواز کردم.

پس از رسیدن به‌فرودگاه دوحه باید به‌ادارهٔ گمرک می‌رفتم و یک برگهٔ اقامت از آنجا می‌گرفتم، برای همین با تاکسی خودم را به‌ادارهٔ گمرک رساندم. در آنجا متوجه شدم برگهٔ اقامتی را که گمرک می‌دهد، باید یک شیخ مهر و گواهی کند. برای این کار تعدادی از نمایندگان شیوخ موردقبول گمرک در کنار دیوار گمرک با مهر و کاغذ و یک بساط کوچک نامه‌نگاری نشسته و کارهای مراجعین را راه می‌انداختند. هزینهٔ این مهر نیز ۱۵ ریال قطر بود. با پرداخت آن، برگهٔ اقامتم که برای یک سال اعتبار داشت، مهر زده شد. من البته کاغذ مهرشدهٔ شیخ را نگه داشتم چون ممکن بود برای کارهای دیگر از قبیل خروج و... نیاز باشد. بعد از گمرک خارج شدم و پس از خوردن یک چایی در قهوه‌خانه به‌دنبال پیدا کردن اتاق رفتم و به‌سرعت اتاقی را در یک خانه اجاره کردم.

## تحقیق برای بازگشت به‌ایران

چند روزی را که هوا هم گرم و آفتابی بود، در خانهٔ جدید سپری کردم و با کرم ضد‌رماتیسم که دکتر لبنانی داده بود، کمرم را ماساژ دادم و با استفاده از آفتاب نسبتاً داغ، آن را گرم می‌کردم که به‌تدریج از درد کمرم کاسته شد و به‌صفر رسید. در اینجا اولین کاری که کردم تحقیق در گمرک برای سفر به‌ایران بود. در جریان تحقیق، متوجه شدم همه‌چیز به‌همان روال سابق باقی‌مانده است، لذا در اولین فرصت، تلگرامی برای بیروت فرستادم و به‌بچه‌ها اطلاع دادم که راه قطر به‌ایران کاملاً باز است و مشکلی وجود ندارد.

طی چند باری که از یک خیابان عبور می‌کردم، یک دفتر مهندسی ساختمان توجهم را جلب می‌کرد و من را برمی‌انگیخت که سراغشان بروم و از نحوه کار ساختمانی و معماری که رشته خودم بود پرس‌وجو کنم، سرانجام طاقت نیاوردم و داخل ساختمان شدم؛ دفتر بیشتر شبیه یک مغازه، مانند سایر مغازه‌های کنار همان خیابان بود. در داخل دفتر یک میز کار متعلق به رئیس و یک میز نقشه‌کشی قرار داشت و تعدادی نقشه هم به دیوارها آویزان بود. رئیس دفتر که یک مهندس ساختمان و اهل مصر بود، خودش، هم طراحی و هم محاسبه می‌کرد. من خودم را یک دانشجوی سال آخر معماری تهران که برای گردش به قطر آمده‌ام، معرفی کردم و بدون این‌که صحبتی از پول و حقوق بکنم، گفتم چنان‌چه کاری داشته باشد، به‌خاطر اوقات فراغت زیادی که دارم باکمال میل حاضرم انجام بدهم. برایم یک چیز مهم بود این‌که هر طور شده خودم را بقبولانم و با حضور در دفتر به‌کم و کیف کارهای معماری و مهندسی در قطر آشنا شوم. مهندس مصری موافقت کرد و پیشنهاد داد از فردا سر کار بروم و گفت یک کار کوچک دارد که برایم تا فردا آماده خواهد کرد. به‌رحال خوشحال و راضی از اقدامی که کرده بودم به‌منزل رفتم. در ضمن سر راه متوجه یک روزنامه‌فروشی شدم که روزنامه‌های مختلف از جمله روزنامه اطلاعات ایران را داشت. من هم چون مدت‌های مدیدی بود که روزنامه فارسی نخوانده بودم با حرص و ولع پنج شماره از روزنامه اطلاعات را که شامل هفته قبل هم می‌شد، خریدم. در خانه ضمن مطالعه روزنامه‌ها برای اولین بار خبر سیاه‌کل و عملیات فداییان را خواندم و تازه فهمیدم که گروه دیگری پیش از ما جنگ مسلحانه با رژیم شاه را آغاز کردند و هرچند موفق نشدند، ولی توانسته بودند یک شیوه کاملاً جدید و انقلابی را در برابر رژیم شاه که چندین دهه با کمک ساواک هر صدای اعتراضی را در گلو خفه کرده بود، نشان دهند.

صبح روز بعد در دفتر مهندس مصری، روی میز نقشه‌کشی نقشه‌یی گذاشته شده بود که برخی از نقاط آن باید تغییر داده می‌شد. من تا غروب مشغول این کار بودم و آن را به‌اتمام رساندم. مهندس مصری از سرعت کار من دچار تعجب شد و گفت خوب کار می‌کنی و فردا برایت یک کار عملی دارم. او گفت باید قصر یک شیخ را که تا به‌حال اندازه‌برداری مهندسی نشده بود، به‌صورت کامل اندازه‌گیری کنم و به‌ویژه شبیه‌ای زمین را با دستگاه اندازه‌برداری مشخص کنم. من پذیرفتم و قرار شد فردا اول وقت خودش من را با دستگاه اندازه‌برداری به‌محل موردنظر که حیاط بسیار بزرگی محصور

بین چهار دیوار بلند خشتی قدیمی بود، ببرد. از آنجا که قبلاً در دانشکده هنرهای زیبای تهران طرز کار با دستگاه اندازه‌برداری را آموزش دیده و کاملاً با آن آشنا بودم؛ کار را با کمک همکار دفتر، همان روز به‌خوبی به‌پایان رساندم. به‌این ترتیب هرروز من مانند یک کارمند برای مهندس مصری هر کاری که داشت انجام می‌دادم. او یک روز به من گفت تو حتماً اقامت یک‌ساله داری و پس از این که تأیید کردم، گفت من برای تو یک اقامت ده‌ساله خواهم گرفت و باهم کار خواهیم کرد و در ادامه نیز گفت برای یک آپارتمان شیک خواهم گرفت. به‌نظر می‌رسید که در پی آن است که وضعیت زندگی من را بهتر و من را به‌کار در دفترش علاقه‌مند کند.

### ارسال روزنامه به بیروت

من در روزهای بعد، علاوه بر کار معمول در دفتر مهندسی، شبها روزنامه اطلاعات را دقیق مطالعه می‌کردم و ضمن خواندن اخبار تازه از ایران به‌این فکر افتادم که صفحات خبری روزنامه اطلاعات را جمع‌وجور کنم و آنها را در یک بسته شبیه خود روزنامه بسته‌بندی و از طریق پست به بیروت بفرستم تا بچه‌ها هم در جریان اخبار قرار گیرند. با توجه به این که جمعه و شنبه تعطیل بود روزنامه‌ها را جمع کردم و روز یکشنبه اول وقت که پست باز می‌شد آنها را به بیروت پست کردم و سپس سرکار رفتم. من دیگر به‌این کار عادت کرده بودم که شبها روزنامه‌ها را طی هفته مطالعه کنم، بخشهای خبری و مهم آن را جدا و برای ارسال به بیروت آماده کنم. فکر می‌کنم مأمور پست هم متوجه شده بود که من روز اول هفته در اول وقت، روزنامه‌ها را پست می‌کنم. بار دوم که روزنامه‌ها را پست می‌کردم، از من پرسید اینها را برای چه کسی پست می‌کنی؟ من با تعجب از سؤال او پاسخ دادم برای یک دوست که در بیروت اقامت دارد و نفهمیدم که مأمور پست چرا در مورد ارسال روزنامه به بیروت کنجکاو است و دنبال چیست؟

### مأمور پست یا خبرچین ساواک؟

بعدها معلوم شد که این مأمور پست مشخصاً برای ساواک کار می‌کرد و برنامه‌ریزی کرده بود که یک روز هنگام تحویل روزنامه به آدرس بیروت، مأموران ساواک من را دستگیر و احیاناً درجایی مخفیانه بازجویی کنند و چه‌بسا به ایران تحویل دهند. طبق معمول اول وقت روز بعد از تعطیلی، درحالی که روزنامه اطلاعات بسته‌بندی شده

را در دست داشتم در صف، جلو گیشه مأمور پست ایستاده بودم، وقتی نوبت به من رسید تا بسته را به مأمور بدهم، وی سرش را از پشت گیشه بالا آورد و به دوفری که آنجا بودند علامت داد؛ آنها نیز مستقیماً سراغ من آمدند و پرسیدند که اینها چیست که شما به بیروت می فرستید؟ قبل از این که پاسخ سؤال او را بدهم، نفر دوم از من خواست از صف خارج بشوم و به انتهای سالن بروم و به حرفهای او گوش کنم و سروصدا نکنم و منتظر باشم؛ در ادامه گفتند باید بعد از آمدن ماشین با آنها به جایی بروم تا چند سؤال که از من دارند را مطرح کنند!

من بلافاصله متوجه شدم که مأمور پست چه دامی برای من گسترده و آنها چه نقشه‌یی دارند و به سادگی می‌خواهند من را دستگیر کنند و ببرند... بنابراین اولین واکنش من دادوبیداد راه‌انداختن به زبان محلی بود و این که شما حق ندارید من را به‌زور با خودتان ببرید و دستهایم را روی سینه آنها گذاشتم و به شدت هل دادم و سپس با سرعت از در اداره پست بیرون آمدم و پس از عبور از کوچه‌پس‌کوچه‌های ساختمانهای اطراف پست، به خیابان اصلی رسیدم و با گرفتن تاکسی خودم را به‌خانه رساندم.

### به دنبال پناهندگی سیاسی

در اولین اقدام خودم را به جایی رساندم و با دفتر مهندس تماس تلفنی گرفتم و اطلاع دادم که مریض هستم و نمی‌توانم به دفتر بروم. به منزل هم که رسیدم، اولین فکری که به‌نظرم رسید تقاضای پناهندگی سیاسی بود ولی از کدام کشور و به چه دلیل؟ پس از آن با یک تاکسی خودم را به دفتر سازمان آزادیبخش فلسطین رساندم و با مسئول سابق دفتر که هم‌چنان مسئولیت دفتر را به‌عهده داشت به صحبت نشستم و موضوع را مطرح کردم که آیا امکان دارد سازمان آزادیبخش پناهندگی من را بپذیرد. وی در جواب گفت چنین چیزی مقدور نیست، لذا از او خداحافظی کردم و به‌خانه برگشتم. تنها راهی که به‌نظرم رسید این بود که تغییر قیافه بدهم و لباس عربی بخرم. سر راه یک عینک کاملاً متناسب با صورتم و با شیشه ساده و هم‌چنین چفیه و عقال خریدم و در خانه کمی تمرین کردم. روز بعد با عینک و چفیه و عقال عکسی از خودم در عکاسی نزدیک منزل گرفتم و عصر همان روز در خانه، عکس پاسپورت را با عکس جدید تعویض کردم. سپس پاسپورت با عکس جدید را برداشتم و سراغ شرکت هواپیمایی رفتم و یک بلیت از قطر به‌منامه پایتخت بحرین و یک بلیت از بحرین به دمشق خریدم. روز دوم هم به دفتر مهندس مصری رفته و با این بهانه که زخم در ایران مریض است و



علامت دادن کارمند پست به دو نفر مأمور برای دستگیری من

برای معالجهٔ او پول نیاز دارم، از مهندس مصری ۱۵۰۰ ریال قطر تقاضا کردم؛ او هم تا عصر پول را تهیه کرد و به من داد.

### پرواز به بحرین و بازگشت مجدد به بیروت

در روزهای بعد به دفتر رفته و کارهای نقشه‌کشی و غیره را انجام دادم. به خاطر مسائل امنیتی نمی‌خواستم زیاد در محله‌یی پررفت‌وآمد تردد کنم، لذا همیشه با تاکسی تا نزدیک دفتر می‌رفتم. سرانجام یک روز عصر از دفتر مهندسی به خانه و با همان چفیه و عقال و عینک با تاکسی به فرودگاه رفتم و بدون هیچ دردسر و مانع اداری سوار هواپیما و یک ساعت بعد در بحرین پیاده شدم و از این‌که نجات پیدا کرده بودم، خیالم راحت شد.

از فرودگاه با یک تاکسی به یک هتل ارزان قیمت رفتم و شب را در آنجا ماندم. صبح به بازار رفتم و با پول فراوانی که داشتم تعداد زیادی پیراهن و لباس زیر برای بچه‌های بیروت و یک شلوار رنگر هم برای خودم خریدم و بعد از ظهر با یک چمدان بزرگ از فرودگاه بحرین به سوی دمشق پرواز کردم.

از دمشق با استفاده از یک ماشین قدیمی، خودم را به خانهٔ قبلی در بیروت رساندم، تعداد بچه‌ها کم‌وبیش زیاد بود، نبی معظمی و اصغر بدیع‌زادگان رفته بودند ولی علی باکری به عنوان مسئول آنجا حضور داشت. من داستانهای قطر را برای آنها تعریف کردم. از صبح روز بعد باز هم باید راههای دیگری را برای بازگشت به ایران تجربه می‌کردیم. به همین خاطر قرار شد من به همراه رضا دادی‌زاده به قبرس و از آنجا به ترکیه برویم و رضا در ترکیه با این محمل که پاسپورتش را گم کرده، از سفارت برگهٔ ورودی به ایران، دریافت کند و به ایران برود و من پاسپورت او را به بیروت برگردانم تا مورد استفادهٔ نورات بعدی قرار گیرد.

### سفر به قبرس و ترکیه

برای سفر به قبرس من سراغ شرکتهای کشتیرانی رفتم و درخواست دادم تا در یک کشتی باری به عنوان کارگر کارکنیم که مجبور به دادن پول سفر نشویم. به اولین شرکت کشتیرانی که مراجعه کردم مدیرش موافقت کرد و برای چند روز بعد قرار حرکت را به من داد. در موعد مقرر، من و رضا با ساکهای کوچک مسافرتی سوار کشتی باری شده و از بیروت راهی قبرس شدیم. زمان حرکت تقریباً غروب بود. کشتی طی شب در راه

بود و صبح به بندر فاماگوستا در قبرس رسید. البته در کشتی نه تنها کسی به ما کاری نداد بلکه قهوه و یک شام مختصر هم خوردیم و در گوشه‌یی آرام تا صبح خوابیدیم. چند گونی بزرگ بادام هم در کنار ما گذاشته شده بود و سوراخی در بالای گونی بادام وجود داشت که به راحتی می‌توانستیم هر میزان می‌خواستیم از بادام خام برداشته و نوش جان کنیم...

صبح روز بعد حدود ساعت ۷، کشتی باری در بندر، لنگرگرفت و مأموران قبرسی وارد کشتی شدند و آن‌را چک کردند. یک مأمور اداره تندرستی هم آمد و از ما برگه واکسیناسیون خواست و وقتی شنید نداریم گفت اجباراً باید به شما واکسن ضد آبله بزنی و یک دفترچه واکسن نیز به هر کدام بدهیم. هزینه این کار ۳۰ واحد پول قبرس می‌شد که برای ما که این سفر را بدون پول به پایان رسانده بودیم هزینه بالایی محسوب می‌شد ولی مجبور شدیم آن را پرداخت کنیم، چون در ورود به ترکیه داشتن برگه واکسیناسیون الزامی بود.

پس از خروج از کشتی و بیرون آمدن از بندر فاماگوستا قدم‌زنان به شهر و بخش یونانی قبرس رفتیم و پس از خوردن یک ساندویچ به بخش ترکی بندر فاماگوستا که در قسمت شمالی و با مساحتی کوچک و محدود واقع شده بود، رفتیم. ترکها در این قسمت برای خودشان مسافرخانه و کافه و مجموعه‌های مسکونی ساخته بودند. ما هم شب را در یک مسافرخانه در این بخش شهر به صبح رساندیم.

صبح پس از پرس‌وجو، فهمیدیم که برای سفر به ترکیه باید به بندر لارناکا، در بخش شمالی قبرس و از آنجا با کشتیهای کوچک توریستی به ترکیه برویم.

از فاماگوستا تا لارناکا با اتوبوس حدود ۴ ساعت در راه بودیم. در لارناکا تصمیم گرفتیم جدا جدا به ترکیه برویم و برای این که بتوانیم همدیگر را در آنجا پیدا کنیم قرار گذاشتیم که در روز چند بار جلو اداره پست ارزروم برویم. این در حالی بود که هیچ کدام از ما از قبل آنجا را ندیده بودیم. رضا همان روز با کشتی رفت.

در لارناکا من شب را در یک هتل ارزان قیمت گذراندم و فردای آن روز با کشتی به بندر آنتالیا در ترکیه رفتم. سفر روی آب چندین ساعت به طول انجامید و بعد از ظهر به ترکیه رسیدم. آن زمان در ترکیه یک نوع حکومت نظامی برقرار بود و در همه جا نظامیهای مسلح دیده می‌شدند و همواره امکان کنترل مردم عادی در همه جا، وجود داشت.

## طرح پاسپورت رضا در آنکارا

رضا هنگامی که به آنکارا می‌رسد شب را در یک هتل به سر می‌برد و صبح پاسپورتش را در چمدان خودش جاسازی کرده و ظاهراً برای خرید به یک فروشگاه بزرگ در آنکارا می‌رود و هنگام پرداخت پول به صندوق‌دار فروشگاه، دست در جیبهایش کرده و می‌گوید جیب او را زده‌اند و پول و پاسپورتش را دزدیده‌اند. به این ترتیب او را با یک مأمور روانه اداره پلیس می‌کنند. رضا با برگه‌یی که از پلیس دریافت می‌کند به سفارت ایران می‌رود و در آنجا یک برگه عبور موقت برایش صادر می‌کنند.

من و رضا در قراری که در ارزروم داشتیم، با همدیگر ملاقات کردیم؛ من پاسپورت رضا را گرفتم و در هتل محل اقامتم آن را در کیف جاسازی کردم. به این ترتیب بخشی از کارمان انجام شد و به نتیجه رسید. فردای آن روز از ارزروم به سمت مرز بازرگان راه افتادیم تا یک دیدار اولیه از مرز داشته باشیم. در مقابل ساختمان مرزی که نیمی از آن به ترکیه و نیم دیگرش به ایران تعلق داشت از سواری پیاده شدیم و کمی در اطراف این ساختمان مرزی قدم زدیم تا وضعیت را بررسی کنیم؛ من متوجه شدم که در هر دو طرف سربازان ترک و نظامیان ایران از دور نگرهبانی می‌دهند و به نظر می‌رسید هیچ شانس برای عبور به خاک ایران و بالعکس از اطراف ساختمان وجود ندارد.

من با رضا برای یک وضعیت اضطراری قراری در ارزروم گذاشتم تا چنانچه نتواند از مرز عبور کند، آنجا همدیگر را ببینیم. سپس از هم خداحافظی کردیم؛ من با سواری به ارزروم برگشتم و رضا به سمت ورودی ساختمان مرزی رفت. فردای آن روز، رضا در ارزروم سر قرار آمد و دیداری طولانی داشتیم. او تعریف کرد که وقتی به سمت ساختمان مرزی می‌رفته در لحظه تصمیم می‌گیرد داخل ساختمان مرزی نشود و وارد جاده‌یی بشود که در سمت راست ساختمان و به سمت روستای مرزی کنار بازرگان بود و قدم‌زنان با ساک مسافرتی‌اش راه می‌افتد، با این امید که شاید کسی را پیدا کند. او شانس می‌آورد و در جاده با یک جوان لاغر اندام مواجه می‌شود. رضا از او سراغ یک قهوه‌خانه را می‌گیرد و جوان می‌گوید شما مسافر هستید؟ بفرمایید خانه من برویم، مادرم به شما چایی خواهد داد. در راه، رضا از جوان می‌پرسد چه کاره هستی و او در پاسخ راحت می‌گوید: «قاچاقچی» و توضیح می‌دهد که بین ترکیه و ایران رفت‌وآمد و جنس ردوبدل می‌کند. رضا نیز می‌گوید: من هم یک دوست دارم به اسم «حسین قاچاقچی» که از چین جنس وارد ایران می‌کند، می‌توانم تو را با او آشنا کنم. به این ترتیب رضا مشخصات او را به خاطر سپرده و فردای آن روز در ارزروم به من

می‌دهد و به‌قول خودش بعد با خیال راحت به‌سمت مرز می‌رود و با همان برگه عبور موقت وارد ایران می‌شود.

~ ~ ~

من پس از رفتن رضا، از طریق تلگرافی که از ایران دریافت کردم متوجه شدم او به سلامت رسیده است. بعد از این موفقیت به ذهنم زد که پیش بچه‌ها در بیروت برگردم و هرکس را که می‌خواهند از این طریق با خودم به‌مرز برده و توسط قاچاقچی به‌ایران بفرستم.

هنگامی که به‌بیروت رسیدم و با بچه‌ها تماس گرفتم، احساس کردم که همه در جنب‌وجوش هستند و هرکس به‌کاری مشغول است. در واقع همه به‌طور جمعی روی جزء، برنامه اصلی آن روز، یعنی جاسازی متمرکز شده بودند و هرکس کاری می‌کرد. همه جا سیم‌های اضافی، چاشنی‌های جاسازی شده، کارتن و چسب و مقوا و کائوچو ریخته بود و من با دیدن آنها تعجب کردم و احساس کردم که وارد یک کارگاه بزرگ ساختن جاسازی شده‌ام.

اولین و موفق‌ترین کسی که از فرودگاه بیروت به ایران پرواز کرد اصغر بدیع‌زادگان بود. او در بدنش یک مسلسل یوزی به‌صورت باندپیچی جاسازی کرده بود. در چمدانش هم میزان زیادی دینامیت و چاشنی و یک اسلحه کمری برتا با تمام متعلقاتش جاسازی شده بود. در پی اصغر، بهروز (علی باکری) هم رفته بود و حالا نوبت به‌محسن نجات حسینی رسیده بود که قرار بود با پاسپورت رسمی ابراهیم آوخ از بیروت پرواز کند و به فرودگاه مهرآباد برود.

هنگامی که در همان منزل، بچه‌ها مسلسل را با باندپیچی روی بدن محسن نجات حسینی جاسازی می‌کردند، من بیرون بودم و همین‌که خواستم وارد خانه بشوم چمدان محسن را به دستم دادند و گفتند باید عجله کنیم، پرواز دارد دیر می‌شود. تاکسی هم حاضر و آماده بود که محسن را با همراهانش که یکی از آنها من بودم، به‌سرعت به‌فرودگاه بیروت برساند. رسول مشکین‌فام هم همراه ما شد ولی هنوز زیاد دور نشده بودیم که از راننده خواست تا برگردد و او را جلو خانه پیاده کند. پس از پیاده شدن رسول، از راننده تاکسی خواستیم که با سرعت ما را به‌فرودگاه برساند. گویا قرار بود محسن با خودش مبلغی هم پول ایرانی برای کرایه تاکسی در فرودگاه مهرآباد داشته باشد... من به‌محسن گفتم زیاد فکر پول ایرانی را نکن چون در فرودگاه مهرآباد اگر لازم باشد می‌تواند دلار را تبدیل کند و مشکلی نیست. محسن از لحاظ جسمی

نسبتاً لاغر و نحیف به نظر می آمد. خدا می داند چقدر به او قطعات سلاحها را باندپیچی کرده بودند که به راحتی نمی توانست حرکت کند و من تلاش می کردم کمکش کنم و در عین حال حواسم به زمان هم بود. به محض این که در فرودگاه از تاکسی پیاده شدیم چمدان را برداشتم و محسن با ساک به دنبال من وارد سالن اصلی شد. من پاسپورتم همراهم بود و از آنجا که بلیت هم به اسم من بود به راحتی از در با چمدان رد شدم و به مأمور پلیس گفتم که بلیت به اسم من است ولی مسافر اصلی محسن است و محسن هم پاسپورتش را نشان داد و با سرعت از این مانع عبور کردیم و خودمان را به گیشه هواپیمایی پان آمریکن رساندیم. هیچ کس غیر از ما به عنوان مسافر وجود نداشت چون ما تأخیر داشتیم. دو نفر مأمور گیشه قبل از تحویل گرفتن چمدان و ساک با تلفن تماس گرفتند و وقتی موافقت شد که محسن را سوار کنند من بدون خداحافظی دستی به پشت محسن زدم و گفتم با سرعت از پله ها پایین برو خدابه همراهت و محسن با سرعت رفت. من هم از همان مسیری که آمده بودم از سالن خارج شدم. در بیرون سالن تراب را دیدم که خودش را به آنجا رسانده بود و هنوز چند قدمی به سمت بالکن بزرگ فرودگاه برنداشته بودیم که دیدیم محمد یقینی هم آنجاست و هر سه خودمان را به کناره بالکن رساندیم و مشغول تماشای هواپیمای پان آمریکن شدیم که در فاصله نسبتاً دورتری پارک کرده بود و مسافران با اتوبوس به سمت آن می رفتند. همگی خوشحال بودیم که در آخرین فرصت محسن جزء مسافران است و چند لحظه دیگر به سوی ایران پرواز خواهد کرد. زمان می گذشت و هواپیما هم چنان با موتور روشن در آنجا باقی مانده بود. ما نمی توانستیم حدس بزنیم که ممکن است چه اتفاقی افتاده باشد. محمد یقینی به من گفت که پاسپورتم را به او بدهم تا سری به سالن بزند و مطمئن شود که محسن حتماً رفته است. من پیراهنم را با محمد تعویض کردم تا مأمور سالن فکر کند من هستم که وارد سالن شده ام. محمد با پاسپورت و پیراهن من به سرعت به همان سالن اصلی رفت و من و تراب روی بالکن هم چنان مشغول تماشای باند پرواز هواپیما بودیم که متوجه شدیم پس از چند دقیقه هواپیمای پان آمریکن پرواز کرد.

من و تراب خوشحال از این که محسن پرواز کرده است سراغ محمد رفتیم ولی هر چه منتظر ماندیم خبری از محمد نشد. تراب گفت من حدس می زنم که محمد چون می خواست خودش را به کلاس جودو و کاراته برساند، با عجله و بدون خداحافظی با ما رفته است. با این تصور من و تراب با اتوبوس خودمان را به منزل رساندیم و دیدیم

که همهٔ بچه‌ها از سفر موفقیت‌آمیز محسن خوشحال هستند. شب کم‌کم دیروقت شد و از محمد یقینی خبری نشد؛ هر چه فکر کردیم عقلمان به‌جایی نرسید و همگی خوابیدیم. صبح اول وقت تراب جهت خرید نان و پنیر برای صبحانه بیرون رفت. وی یک روزنامه هم خریده بود و با دیدن عکس بزرگ من در صفحه اول تعجب کرده و با رنگ پریده به‌منزل بازگشت و روزنامه را به همه نشان داد. خبر روزنامه این بود که پلیس دو ایرانی را که قصد داشتند تعداد زیادی سلاح با هواپیمای پان آمریکن به‌تهران ببرند در فرودگاه دستگیر کرده است و سلاح‌ها را هم صاحب عکس (یعنی من) به آنها داده است و آنها از محتوای سلاح‌ها و برنامهٔ سفر خبری ندارند.

با دستگیری محسن و محمد و تحت تعقیب بودن من و انتشار عکس‌ها در روزنامه‌های بیروت، دیگر ماندن ما در بیروت نمی‌توانست موضوعیتی داشته باشد و باید به‌سرعت خودمان را جمع‌وجور و از لبنان به سوریه فرار می‌کردیم. برای هر برنامه‌یی که می‌خواستیم اجرا کنیم نیاز به پول داشتیم. برای حل این مشکل، تراب گفت به‌سراغ مسئولان فلسطینی می‌رود و از آنها تقاضای کمک مالی می‌کند تا بتوانیم خودمان را به‌طور جمعی به دمشق برسانیم و در آنجا راه‌کارهایی برای آینده پیدا کنیم. در فاصله‌یی که تراب سراغ فلسطینی‌ها رفته بود؛ ما وسایل باقیمانده را از جاسازیها خارج کردیم و همه را در خارج خانه در نقاط مختلف، سر به‌نیست کردیم.

بعد از ظهر همان روز با برگه‌های عبوری که تراب از دفتر فلسطینی‌ها تهیه کرده بود با شک و دلهره از مرز گذشتیم و در یک مسافرخانهٔ ارزان قیمت در دمشق مستقر شدیم. فردای آن روز در همان مسافرخانه برای هر نفر یک پاسپورت قابل اطمینان درست کردیم و به‌این ترتیب چند نفری که مانده بودیم، هویت داشتیم و می‌توانستیم در برنامه‌های آینده و برای جابه‌جایی و عبور از مرزهای سوریه و ترکیه تحرک لازم را داشته باشیم. تراب حق‌شناس به‌عنوان مسئول تشکیلات در منطقه، همان‌جا ماندگار شد و بعدها به‌بیروت رفت. محسن و محمد نیز حدوداً دو سال بعد، از زندان لبنان آزاد شدند.

### شناسایی مرز «وان»

من از سوریه به ترکیه رفتم و اوایل سال ۱۳۵۰ موسی خیابانی را از طریق همان قاچاقچی لاغر اندام به ایران فرستادم. خبر به‌سلامت رسیدنش را نیز در ارزروم به‌صورت تلگرافی از ایران دریافت کردم و خوشحال شدم. فهمیدم کار با قاچاقچی تا به‌حال



شنا در دریاچه وان - قرار گرفتن روی آب مثل چوپ پنبه

خوب پیش رفته است. من در این سفر چون برنامه ویژه دیگری نداشتم، در صدد برآمدم مرزهای دیگر ترکیه با ایران را به منظور بازکردن راه دیگری، شناسایی کنم. برای این کار باید به شهر مرزی «وان»، در کنار دریاچه وان تا شهر «یوکسک او» و از آنجا به نقطه پاسگاه مرزی می‌رفتم و از اطراف این پاسگاه به راحتی وارد جاده‌یی که به سمت ارومیه می‌رود، می‌شدیم و با استفاده از خودروهای عبوری خود را به ارومیه می‌رساندیم. من شناسایی را تا نزدیکی پاسگاه مرزی انجام دادم و سپس به شهر وان بازگشتم. از آنجا که در شهر وان هوا خیلی گرم بود، به فکر افتادم در دریاچه وان کمی شنا کنم. در کنار دریاچه هیچ امکاناتی نظیر مراکز توریستی و پلاژ ساحلی وجود نداشت.

لباس شنا را پوشیدم و وارد آب شدم. زمین شنی یا قلوه‌سنگی تماماً از یک لایه سود پوشیده شده و رنگ آن شفاف بود و برق می‌زد. به دلیل لیز بودن شن و سنگها هر آن امکان زمین خوردن و زخمی شدن وجود داشت. من خودم را به بخش نسبتاً عمیق رساندم و به داخل آب پردم. خیلی دقت کردم که زیر آب چشمهایم را باز نکنم. مانند یک چوب‌پنبه روی آب قرار گرفته بودم و با کمی دست‌وپا زدن خنک شدم. در آخر، موقع لباس پوشیدن احساس می‌کردم بدنم را یک لایه صابون فراگرفته است.

~ ~ ~

در ایام اقامت در ارزروم، به سراغ یک هتل ارزان قیمت می‌رفتم. با تکرار این کار، صاحب هتل که یک جوان ترک ۲۵ ساله بود، با من کاملاً رفیق شده بود و می‌دانست که من از بیروت می‌آیم. او همیشه از عشقهایش در بیروت برایم تعریف می‌کرد. بیروت برای او سمبل یک شهر تفریحی بود و گویا در دوره‌یی که آنجا بوده بیشتر در خیابان مشهور الحمراء رفت‌وآمد می‌کرده و در آنجا با یک زن زیبا آشنا شده بود.

### دست یافتن به یک پاسپورت و شناسنامه ترکی

یک روز ظهر که قصد داشتم برای خوردن ناهار بروم، جوان صاحب هتل من را صدا زد و از کشوی کمده که به دیوار نصب شده بود شناسنامه و پاسپورتش را درآورد و مهرهای ورود و خروج لبنان را در پاسپورتش به من نشان داد و داستان سفرش به بیروت را تعریف کرد. من توجهم به مدارک او جلب شد. موقعی که داشت آنها را در کشو می‌گذاشت و در آن را قفل می‌کرد کاملاً دقت کردم. در یک لحظه احساس کردم گویی جواهری قیمتی را به من نشان داده که هر طور شده باید آنها را تصاحب کنم. از

او خداحافظی کردم و به‌رستورانی رفتم و پس از خوردن یک ساندویچ به‌سرعت به‌هتل برگشتم. اولین موضوعی که ذهنم را به‌خودش مشغول کرد جاسازی زیر ساکم بود. دست به‌کار شدم و از یک مغازه چسب و مقوای لازم را تهیه کردم تا اگر موفق شدم مدارک را به‌چنگ آورم آنها را زیر ساک جاسازی و کاملاً پنهان کنم. سپس سراغ یک کلیدساز رفتم. با حدس و تشخیص تقریبی یک کلید کوچک بدون این‌که تراشیده شده باشد خریدم و با آن سراغ کشو رفتم. با چند بار تلاش بالاخره موفق شدم در کشو را باز کنم. با سرعت مدارک را برداشتم و به‌اتاق خودم بردم و آنها را در جاسازی که زیر ساک درست کرده بودم گذاشتم.

بعد از این‌که کار جاسازی مدارک را تمام کردم، لباسهایم را در داخل ساک مرتب چیدم. ضمن چیدن دقت کردم که کدام قطعه از لباسم را در چه لایه‌یی از لباسهای چیده شده در داخل ساک قرار داده‌ام، تا اگر کسی احیاناً ساک را بازرسی کرد، بتوانم تشخیص بدهم. سپس ساک را زیر تخت گذاشته و از هتل خارج شدم. این بار به‌سینما رفتم و چندساعتی را به‌تماشای یک فیلم خسته‌کننده به‌زبان ترکی گذراندم.

شب شده بود که به‌هتل برگشتم. صاحب هتل منتظر بود و همین‌که متوجه ورودم شد من را صدا زد و با صدای غمناکی گفت پاسپورت و شناسنامه‌اش را دزدیده‌اند. از من پرسید کجا بودم؟ گفتم سینما رفته بودم و با ابراز تأسف از حادثه دزدی به‌اتاقم رفتم و ساک لباسم را چک کردم. از روی به‌هم خوردن نظم لباسهای چیده شده، متوجه شدم که کسی داخل ساک را جستجو کرده است. به‌سراغ صاحب هتل رفتم و با عصبانیت به او اعتراض کردم که حق نداشته بدون اجازه من به‌اتاقم برود و ساک من را چک کند. من بعداً از او پرسیدم که چقدر هزینه برای گرفتن پاسپورت و شناسنامه باید پرداخت؟ معلوم شد که مبلغ کمی لازم است و فقط ممکن است یکی دو ماه طول بکشد.

من برای جبران صدمه‌یی که به او زده بودم بارها برایش از بیروت یا از همان ترکیه پیراهن می‌خریدم و هدیه می‌دادم.

من ساک را با همان جاسازی همراه خودم داشتم و حتی در سفری که به‌ایران رفتم، آن را با خودم بردم. سرانجام هنگام دستگیری در یکی از خانه‌های تیمی سازمان، این ساک به‌دست ساواک افتاد و مدتها در انباری در اوین بود، تا این‌که یک‌بار برادرم هوشمند که به‌تازگی آزادشده بود در زندان قصر به‌ملاقات آمد و من مشخصات ساک را به او دادم و او هم توانست ساک را با محتویاتش از انبار اوین گرفته و به‌سازمان تحویل دهد.

## تجربه سایر مرزها

در شهر ارزروم و مهمتر از آن در منطقه مرزی همه چیز خوب برنامه‌ریزی شده بود. با رفتن موفقیت‌آمیز موسی خیابانی من خیالم از کارایی قاچاقچی نزدیک مرز بازرگان کاملاً راحت شد. تنها بودن و نداشتن برنامه مشخص در ارزروم حوصله‌ام را سربرده بود، لذا به دمشق برگشتم و سراغ بچه‌های خودمان رفتم. آنجا به من خبر دادند که می‌توانم کاظم (شفیعی‌ها) را با خودم به ترکیه ببرم و از طریق قاچاقچی روانه ایران کنم. من و کاظم هنگام عبور از سوریه به ترکیه تصمیم گرفتیم یک مرز کوچک و دورافتاده در جنوب ترکیه و منطقه کردی را تجربه کنیم. نام نقطه مرزی را فراموش کرده‌ام. با رسیدن به یک پاسگاه کوچک مرزی متعلق به سوریه، پلیس مرزی سوریه پاسپورت‌های ما را چک کرد و وقتی گفتیم که ما توریست هستیم و برای گردش آمده‌ایم، تعجب کردند که چرا ما از این نقطه مرزی عبور می‌کنیم. یادم نیست ما چه توجیهی کردیم و آنها هم اجازه عبور دادند. هنگامی که به خاک ترکیه وارد شدیم هیچ پاسگاهی در آنجا وجود نداشت. در یک جاده خاکی با کمک گرفتن از یک وانت‌بار خودمان را به یک شهر کردی ترکیه در آن نزدیکی که فکر می‌کنم قازان تپه بود، رساندیم. از آنجا، کاظم هم با کمک قاچاقچی به سلامت به ایران رفت. گویا همین که کاظم به تهران می‌رسد دچار بیماری حصبه می‌شود و در یک خانه تیمی که تقی شهرام هم آنجا بوده، بستری می‌شود. پس از چندی، در شهریور ۵۰ ساواک به این خانه حمله می‌کند و او را که هم‌چنان در بستر بیماری بوده با بقیه نفراتی که در آنجا بودند دستگیر و برای شکنجه و بازجویی روانه زندان اوین می‌کنند.

پس از رفتن کاظم حوصله‌ام از اقامت بی‌برنامه در ارزروم سر رفت و باز هم روانه دمشق شدم. در آنجا برنامه‌ریزی شده بود که سیدجلیل سیداحمدیان و ابراهیم آوخ به ایران برگردند. قرار شد که این دو باهم و از یک‌راه جدید (یوکسک اوا) به ایران بروند تا این مسیر هم چک و در صورتی که مثبت بود، این راه هم به لیست مسیرهای مرزی برای ورود به ایران اضافه شود. نظر بچه‌ها این بود که در این سفر دست‌خالی نروند، لذا قرار شد ساکی که در آن میزان زیادی دینامیت جاسازی شده را با خودشان ببرند. سیدجلیل به شدت مخالف بردن ساک بود و در مقابل تراب حق‌شناس نظر موافق داشت. بالاخره پس از بحث زیاد رأی گرفتیم، رأی اکثریت موافق بردن ساک محتوی دینامیت بود.

سیدجلیل و ابراهیم به «یوکسک اوا» رفتند. آنها پس از عبور از مرز در کنار جاده مرزی

در داخل ایران برای خودروهای عبوری دست بلند کردند. از شانس بد یک جیب با دو سرنشین ایستاده و آنها را سوار می‌کنند. در بین راه راننده جیب از سیدجلیل و ابراهیم می‌پرسد که از کجا آمده‌اند؟ از جوابهایی که می‌دهند، راننده راضی نمی‌شود و روی حدس خودش پافشاری می‌کند و می‌گوید شما از ترکیه آمده‌اید و می‌خواهید به شهر بروید و اتوبوس سوار شوید. سپس اضافه می‌کند که کارمند دولتی است و مأموریت دارد و ناچار است مسافران مشکوک را به پاسگاه سر راه تحویل بدهد. راننده با نگاه به ساعت مچی شیک ابراهیم، منظورش را می‌رساند و آنها هم مجبور می‌شوند ساعت و پولها و بقیه وسایل قیمتی خودشان را به راننده که نه کارمند بلکه یک کلاش و دزد بود، بدهند و خودشان را خلاص کنند. آنها به این ترتیب موفق می‌شوند که ساک حاوی دینامیت را به تهران و به سازمان برسانند.

## فصل نهم

### بازگشت به پیر



## لحظه عبور از مرز و بازگشت به ایران

مدتی بعد، در مرداد ۵۰ در ارزروم، تلگرامی از تهران رسید که در آن تشکیلات خواسته بود که فتی به ایران بیاید. فتی مخفف فتح‌الله و اسمی بود که سعید محسن روی من گذاشته بود. وسایلم را جمع‌وجور و از بازار هم یک جفت نیم پوتین چرمی تهیه کردم. هوا نسبتاً گرم بود. خودم را به‌منزل همان قاچاقچی که در یک ده مرزی نزدیک بازرگان زندگی می‌کرد، رساندم. از خوش‌شانسی او در خانه بود و گفت همین امشب از مرز عبور می‌کنیم. پس از صرف شام و چای، چندساعتی خوابیدیم و ساعت حدود ۱۲ شب بود که قاچاقچی من را بیدار کرد. در تاریکی شب، از کوچه‌پس‌کوچه‌های سربالایی ده عبور کردیم. هیچ روشنایی در آسمان وجود نداشت، نه ماه و نه هیچ ستاره‌ی در آسمان دیده نمی‌شد و من به‌ناچار در فاصله چند قدمی و پشت سر قاچاقچی در دل تاریکی حرکت می‌کردم. از ده خارج شدیم و از راهی که او به‌خوبی می‌شناخت وارد منطقه‌ی نیمه‌کوهستانی شدیم. او در یک نقطه ایستاد و گوشش را تیز کرد و گفت بهتر است در اینجا خودمان را درجایی مخفی کنیم، احتمال دارد ژاندارمهای گشتی ترکیه بخواهند از این راه عبور کنند. گفتم هیچ چراغ و نوری که دیده نمی‌شود و او گفت آنها سعی می‌کنند در تاریکی حرکت کنند و هیچ علائمی از خودشان بارز نکنند. همین‌طور هم بود، آنجا که ما پناه گرفته بودیم، از فاصله چند متری صدای ژاندارمها به آرامی شنیده می‌شد. به‌تدریج صدای حرف‌زدن و قدمهایشان جای خود را به سکوت همیشگی داد و ما از پناهگاهمان بیرون آمدیم و به‌راهمان ادامه دادیم. راه سربالایی بود و ما نمی‌توانستیم با سرعت حرکت کنیم. قاچاقچی باوجود جثه نحیفش، با چالاکی و با سرعت حرکت می‌کرد و من در مواقعی ناچار می‌شدم دنبالش تقریباً بدوم. حرکت ما حدوداً ۵ ساعت ادامه داشت که هوا کم‌کم روشن شد. درست هنگامی که خورشید از دوردست به‌تدریج از پشت بلندیها و لابه‌لای ابرهای پراکنده در افق بالا می‌آمد و روشنایی سرخ‌رنگی سراسر افق شرق را فراگرفته بود، ما به خط‌الرأس کوه رسیدیم و

قاچاقچی گفت اینجا مرز است و ما از مرز گذشتیم و از این نقطه به بعد خاک ایران است. من با شنیدن این که از مرز عبور کرده ایم و جایی که هستیم، خاک ایران است، دچار احساس خاصی شدم و اشکم جاری شد.

~~~~~

من و قاچاقچی در یک مسیر سرازیری افتادیم و کمی که رفتیم، یک کاروان قاچاق را دیدیم که از خاک ایران به سمت ترکیه در حرکت بود. بارها روی قطاری از اسب و قاطر، کاملاً بسته بندی و گونی پیچی شده بودند. قاچاقچی ما و کاروان سالار ترک، ضمن سلام و علیک، در حرفهای کوتاهی، اطلاعات مسیر را باهم ردوبدل کردند. ما به مسیر خود در سرازیری ادامه دادیم و تقریباً نیم ساعت بعد به یک آبادی کوچک رسیدیم. قاچاقچی مستقیم سراغ خانه نسبتاً بزرگی رفت و در زد. هر دو به داخل رفتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم که به دلیل سردی هوا، وسط آن کرسی گذاشته و افراد خانه دور آن خوابیده بودند.

میزبان که یک مرد روستایی تنومند بود فوراً با جابه جا کردن بچه هایی که زیر کرسی خوابیده بودند، برای ما جا باز کرد و من و قاچاقچی زیر لحاف گرم کرسی رفته و خوابیدیم.

چند ساعتی بعد صاحب خانه با کمک زنش بساط صبحانه و به ویژه چای داغ را روی همان کرسی چیدند و من و قاچاقچی را به خوردن صبحانه و چای دعوت کردند. پس از صرف صبحانه، قاچاقچی از جایش بلند شد و از من خداحافظی کرد و من را به میزبان روستایی سپرد. از این نقطه با میزبان از خانه خارج شدیم و به سوی جاده آسفalte که از مرز بازرگان شروع شده و تا ماکو و تبریز امتداد داشت، راه افتادیم. در مسیر هیچ موجود زنده یی به چشم نمی خورد، گویی اهالی ده همه در خواب بودند. من و میزبان به کنار جاده آسفalte رسیدیم و او من را راهنمایی کرد که با استفاده از ماشینهای عبوری خودم را به ماکو برسانم.

پس از خداحافظی با میزبان روستایی تقریباً نیم ساعتی کنار جاده آسفalte منتظر ماندم تا این که یک ماشین پیکان مخصوص تعلیم رانندگی، در مقابل من توقف کرد و من را با پول مختصری به شهر ماکو که در فاصله دوساعته بود، رساند.

وصل به تشکیلات

در ماکو در اولین فرصت یک بلیت برای تهران خریدم. تا حرکت اتوبوس یک ساعتی

وقت داشتم. به نظرم رسید بروم سراغ روزنامه و پس از مدتها دوری از ایران یک روزنامه بخرم و در جریان اخبار قرار بگیرم. یک روزنامه اطلاعات روی پیشخوان بود که با تیتراژ درشت، خبر انفجار بمب در میدان ۲۸ مرداد تهران را درج کرده بود. آن را خریدم و نزدیکی شرکت ایران پیمان روی سکویی، کنار پیاده‌رو نشستم و با ولع مشغول خواندن آن شدم. متوجه شدم که بمب در میان دسته گل بزرگی منفجر شده که به مناسبت سالروز ۲۸ مرداد در نزدیکی مجسمه شاه گذاشته بودند. به صفحات دیگر روزنامه اطلاعات هم نگاهی انداختم.

اتوبوس ایران پیمان با توقف کوتاهی که بین راه داشت، روز بعد به تهران رسید و مسافران را در خیابان شمس العماره پیاده کرد. قرار من با بچه‌ها در مقابل گاراژ ایران پیمان بود. برای گذراندن یک ساعتی که تا زمان قرار مانده بود، به حمام رفتم و بعد در قهوه‌خانه‌یی یک چایی خوردم. درست سر ساعتی که قرار داشتیم، دیدم محمد بازرگانی با یک موتور هوندا آمد و پس از سلام و علیک گفت تو را با موتور به یک خانه تیمی می‌برم ولی نباید آدرس خانه را یاد بگیری. بنابراین پشت موتور که نشسته‌یی، چشم‌هایت را باید ببندی تا موقعی که به مقصد برسیم و در داخل خانه می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی. گفتم بسیار خوب و راه افتادیم. بعدها پس از دستگیری در همین خانه و پرس‌وجو از بچه‌های دیگر در زندان فهمیدم خانه‌یی که محمد بازرگانی من را برده بود، در واقع خانه شخصی خودشان بود و طبقه بالای خانه نیز متعلق به برادرش بود که رابطه‌یی با تشکیلات نداشت. وقتی وارد خانه شدیم موسی را با پیژامه در حال بررسی وسایل گریمی دیدم که از خارج فرستاده بودند. من و موسی در اتاقی بودیم که پنجره‌های قدی و مشرف به بالکن داشت. پنجره‌های اتاق هم با پرده‌های ضخیمی پوشانده شده بود. به این ترتیب ما از آن چه که در بیرون می‌گذشت، بی‌خبر بودیم؛ ولی از این اتاق به راحتی می‌توانستیم به آشپزخانه که پنجره‌هایی با شیشه‌های مات داشت به کوچه دسترسی داشته باشیم. دستشویی و توالت نیز در راهروی ورودی قرار داشت.

شب هنگام، چند نفر وارد خانه شدند و در پشت یک پرده که دو اتاق را از هم جدا می‌کرد قرار گرفتند. ما نباید همدیگر را می‌دیدیم و می‌شناختیم، ولی می‌توانستیم باهم صحبت کنیم. محمد بازرگانی در طرف ما بود. صحبت‌ها به محمد سادات دربندی مربوط می‌شد که هنگام پرواز از دبی به بندرعباس به‌طور اتفاقی سوار همان هواپیمایی شده بود که سال قبل ربوده و به بغداد برده بودند. او توسط یکی از خدمه هواپیما شناسایی و هنگام پیاده‌شدن دستگیر می‌شود. همراه او یک چمدان بزرگ بود که در زیرش میزان

زیادی دینامیت جاسازی شده بود. او را به زندان شهربانی بندرعباس تحویل می‌دهند. آن شب در آن نشست، باید به راهکاری در مورد نجات محمد سادات دربندی از طریق این جمع می‌رسیدیم؛ ولی به این نتیجه رسیدیم که کاری نمی‌شود کرد و باید گوش به زنگ باشیم ببینیم پرونده چه زمانی از شهربانی به ساواک منتقل می‌شود و محمد را تحویل زندان اوین می‌دهند.

فصل دهم

حمده ساووک و ضربہ سال ۵۰

حمله ساواک به پایگاه و دستگیری من و موسی

هوا نسبتاً گرم بود و شب، محمد بازرگانی به من هم یک پیژامه و یک زیرپیراهنی داد و پس از صرف شام مختصری، من و موسی در همان اتاق روی فرش راحت خوابیدیم. صبح اول شهریور محمد بازرگانی از خانه بیرون رفت و من و موسی در همان اتاق ماندیم. ساعتی بعد به موسی پیشنهاد کردم یک چیزی برای ناهار درست کنیم. خودم به آشپزخانه رفتم و یخچال و موادی را که آنجا بود، بررسی کردم. گوشت یخ‌زده‌یی در یخچال پیدا کردم. تصمیم گرفتم آبگوشت بارکنم. خوشبختانه یک دیگ زودپز هم در آشپزخانه بود و همه مواد آبگوشت از جمله نخود و لوبیا و غیره را در آن ریخته و روی یک چراغ علاءالدین قراردادام. بعد سراغ پنجره آشپزخانه رفتم و آن را باز کردم تا هوای تازه وارد شود. درست در لحظه‌یی که پنجره را باز می‌کردم، متوجه شدم که یک نفر در فاصله نزدیکی به پنجره ایستاده و من را ورنانداز می‌کند. بعد از دستگیری، در زندان از بچه‌ها شنیدم که شکنجه‌گران اوین عکس من را درحالی‌که از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کنم، به بچه‌های زیر بازجویی نشان می‌دادند و از آنها می‌پرسیدند آیا این فرد را می‌شناسید؟

من و موسی در همان اتاق نشسته بودیم، فکر می‌کنم حدود ساعت یک بعدازظهر بود که متوجه خاموش شدن صدای یک موتورسیکلت و به‌دنبال آن، باز شدن در ورودی آپارتمان شدیم. چند لحظه بعد ضربه‌یی به در ورودی وارد شد و شیشه شکست. یک نفر با صدای بلند گفت: دستها بالا و یک نفر دیگر فریاد کشید پدر سوخته شیشه را شکستی تا به رفقایات علامت بدهی؟!... من و موسی با شنیدن این صدا متوجه شدیم که مأموران ساواک هنگام ورود بچه‌ها از پشت سر به آنها حمله کرده‌اند و مشخص بود که چند لحظه بعد سراغ ما خواهند آمد. بلافاصله پرده اتاق را کنار زدیم و با باز کردن دری که به بالکن راه داشت با دستپاچگی از پله‌های بالکن پایین رفتیم و خودمان را به حیاط رساندیم. ولی چون به خانه اشراف نداشتیم، گیج شده بودیم؛ موسی از یک

راه‌پله باریک به سمت زیرزمین رفت و من هم پشت سر او وارد زیرزمین شدم. فضای باریک و درازی مملو از بوی نم بود و یک‌مشت اسباب و اثاث منزل که آنجا ریخته شده بود. موسی شروع به جابه‌جا کردن اثاث منزل کرد تا امکانی به وجود آورد بتوانیم خودمان را زیر اثاثیه پنهان کنیم. من گفتم موسی صدایی از حیاط می‌آید و همین الان وارد زیرزمین می‌شوند و این کار بی‌فایده است. در همین موقع یک ساواکی از پنجره باریک زیرزمین نگاهی به پایین انداخته و با صدای بلند به ساواکی دیگری که احتمالاً روی بالکن ایستاده بود گفت اصغر بیا پایین! من و موسی پس از شنیدن این حرف آماده دستگیر شدن در وسط زیرزمین ایستادیم. ساواکی که اسلحه به دست و با احتیاط زیاد وارد زیرزمین می‌شد از دیدن من و موسی جا خورد و فریاد زد دستها بالا! و با سرعت از بقیه کمک خواست و اعلام کرد که در زیرزمین دو نفر هستند و به این ترتیب من و موسی را همان‌جا از پشت دست‌بند زدند و کشان‌کشان از خانه خارج کردند. هنوز سوار پیکان نکرده بودند که یک نفر با یک‌تکه بزرگ پنبه صورت و به‌ویژه ناحیه چشمها را پوشاند و با نوار چسب محکم بست و با لگد و ضربه به سر، ما را در دو ماشین جداگانه چپاندند و با سرعت از آنجا دور کردند. جالب این بود که بعدها در اوین، من از محمد پرسیدم این خانه کجا بود؟ او گفت در امیرآباد شمالی و در ادامه گفت، کافی بود شما به جای پایین رفتن، از دیوار همسایه بالا می‌رفتید و بیرون می‌پريدید. آن طرف یک زمین خالی بود و می‌توانستید به راحتی فرار کنید. این حرف درواقع نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود. من و موسی باید این چیزها را می‌دانستیم. ولی واقعیت این بود که ما از تعقیب و مراقبت ساواک و لو رفتن ۵ خانه تیمی اطلاعی نداشتیم و در خوش‌خیالی به سر می‌پردیم.

در داخل پیکان، در کنار من یک ساواکی نشسته بود و گاهی با دست به سر من فشار می‌آورد که سرم را پایین بگیرم. در کنار راننده هم یک نفر دیگر بود که مرتب با بیسیم صحبت می‌کرد. راننده با سرعت رانندگی می‌کرد و بالاخره بعد از مدتی به مقصد که زندان قزل‌قلعه بود رسیدیم. از دور صدای بلند ساقی، رئیس زندان را می‌شنیدم که دستور می‌داد دستگیرشدگان جدید را کجا جا بدهند. من هم در حیاط جلو در کنار دیوار به حالت درازکش با دستهای دست‌بند زده قرار گرفتم. در حیاط وقتی چشم‌بند پنبه‌بی را برداشتند هیچ زندانی یا فرد دستگیر شده‌بی نبود.

بعدها فهمیدم که در روز اول شهریور، محمد بازرگانی و ناصر صادق با موتور به جلو خانه‌بی که ما در آن بودیم آمده بودند. ناصر صادق وقتی متوجه حضور ساواکیها شده



دستگیری من و موسی توسط ساواک در زیرزمین خانه

بود باشهامت سرش را محکم به در ورودی زده و شیشه را شکسته بود. همان صدایی که ما اول شنیدیم و نمی دانستیم چیست. ناصر می خواست علامت سلامتی خانه را با شکستن شیشه از بین ببرد. سر ناصر صادق را پس از دستگیری پانسمان کردند. سایر افراد دستگیر شده را هم تک تک و با ماشینهای جداگانه به اوین بردند و من تنها نفری بودم که به قزل قلعه منتقل شدم.

در حالی که با دستهای از پشت بسته به دیوار حیاط تکیه داده بودم یکی از ساواکیها، احتمالاً یکی از اعضای تیمی که من را دستگیر کرده بود، آمد و روی پاهای من نشست و چیزی از من پرسید، اما چون لکنت زبان شدیدی داشت، نمی فهمیدم چه می گوید. وقتی از من پاسخی درنیامد، ضمن فحش دادن، به جان من افتاد و تا می خوردم با مشتهای پیایی به سر و صورت و دماغم کوبید و خونین و مالینم کرد. در این لحظه ساقی (رئیس زندان) از اتاقش بیرون آمد و بالای پله ها ایستاد و با دیدن این صحنه، فریاد کشید: «بسه دیگه این بچه را کشتی بلند شو برو گمشو!...».

ساقی آمد بالای سر من و دستور داد دستم را باز کنند. بعد از من پرسید آیا چیزی لازم دارم؟ به شدت گرسنه بودم و یاد آبگوشتی افتادم که در آشپزخانه بار گذاشته بودم و نصیبمان نشد! گفتم گرسنه هستم. او هم به سر بازی دستور داد که برایم غذا بیاورد و من هم با اشتها خوردم.

پس از خوردن غذا به دیوار تکیه داده و فکر می کردم که از کجا ضربه خورده ایم و چگونه به دام ساواک افتاده ایم؟ تنها یک چیز برایم مسلم شده بود، این که به احتمال زیاد پس از دستگیری محمد سادات دربندی در بندرعباس، ساواک فعال شده و از تعقیب ردهایی که داشته به خانه ما رسیده است. شروع به ساختن محمل کردم تا به ساواکیها بگویم. با خودم این طور حساب کردم که به آنها می گویم برای فروش چند ساعتی که در دست داشتم در میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب کنونی) ایستاده بودم که محمد به سراغم آمد و گفت با من بیا برای کار خوبی دارم و من را با ساعتیایم به این خانه آورد که یک مرتبه مأموران ریختند و همه را دستگیر کردند و...

من در فکر سناریوسازی بودم که چند ساواکی به سراغم آمدند و با همان شیوه سابق، چشمهایم را با یک تکه بزرگ پنبه پوشاندند و دور پنبه را نوار چسب پیچیده و آن را به سرو صورتم محکم چسباندند و من را کشان کشان و کورمال کورمال با خودشان بردند و پس از طی مسافتی به داخل یک ماشین سواری چپاندند. یک نفر کنارم نشسته و با دست سرم را خم کرد. حس کردم جلو ماشین غیر از راننده، یک نفر بیسیم به دست



ARJANG
23. 11. 01

طرح حیاط ورودی زندان قزل قلعه

ضربات مشت یک ساواکی بر سر و صورتم و فریاد رئیس
زندان بر سر او

نشسته و او فرمانده عملیات انتقال من از زندان قزل قلعه به زندان اوین است. او مرتب بلندبلند حرفهایی می‌زد و پاسخهایی از طرف مقابل بیسیم دریافت می‌کرد و به‌رآننده دستور می‌داد از کجا و چگونه حرکت کند. از دستوراتی که می‌داد، به‌نظر می‌رسید نگران است که مبدا در بین راه موردتهاجم رفقای ما قرار بگیرند.

در تمام مدت انتقال به اوین و جابه‌جایی در داخل آن، چشمانم بسته بود تا این که با مأموری که دست من را گرفته و دنبال خودش می‌کشید، در برابر در یک سلول توقف کردیم. آنجا چشم‌بندم را برداشت و من توانستم یک راهرو خیلی دراز با سلولهایی در طرفین آن ببینم. مأمور مرا به‌داخل سلول هل داد. در سلول چشمم به دو نفر افتاد که در کف سلول روی دو تشک کثیف و خون‌آلود نشسته بودند. سلام و علیک کردیم و آنها خودشان را معرفی کردند. هر دو از فداییها و یکی از آنها تقی‌زاده بود. این‌طور که خودش بعدها برایم تعریف کرد، از بچه‌های چریکهای فدایی بوده که در عملیات حمله به کلانتری تبریز با خرک کفازی به سرنگهبان کوبیده و مسلسل را از دستش ربوده و فرار کرده بود. موقعی که نگهبان از زمین بلند می‌شود و با فریاد کمک می‌طلبد، رفیق همراه تقی‌زاده تیری به شکم او خالی می‌کند که موجب مرگ وی می‌شود. نفر بعدی خودش را مناف فلکی معرفی کرد و گفت ما فدایی هستیم و احتمالاً ما را اعدام می‌کنند. وقتی من خودم را ساعت‌فروش میدان ۲۴ اسفند معرفی کردم، مناف با لحنی ناباورانه گفت اسمت و کاری که کرده‌یی، هر چه که باشد، اینجا باید خودت را برای شلاق خوردن آماده بکنی و شروع به تشریح نحوه شکنجه و شلاق‌زدن کرد. او شیوه‌های شکنجه را با جزئیات توصیف کرد و گفت نفر را روی یک تخت می‌خوابانند، سپس دست‌وپا را با طناب به تخت بسته و پس از درآوردن جورابها، زدن شلاق به‌همه نقاط بدن را شروع می‌کنند. بهتر است هنگامی که به کمر و پشت ضربه وارد می‌شود برای تخفیف درد، با فشار دندانها جورابها را دردهان محکم گاز بزنی تا درد را کمتر احساس کنی...

من چند روز در سلول مهمان آن دو فدایی بودم، بدون آن که چیزی از خودم بگویم. آنها هم با توجه به این که من هنوز بازجویی نشده بودم، به‌هیچ‌وجه در مورد وضعیت من کنج‌کاو نبودند، ولی به‌راحتی از خودشان و اتفاقاتی که برایشان افتاده بود، یا تجربه کرده بودند تعریف می‌کردند.

~ ~ ~

یک روز نزدیک ظهر صدای بلند یک زندانی را از بند شنیدیم که هنگامی که در سلولش

ARJANG
08.09.01



صحبت با برادرم هوشمند

برای صحبت با هوشمند خودم را با کمک هم سلولیم بالا کشیدم

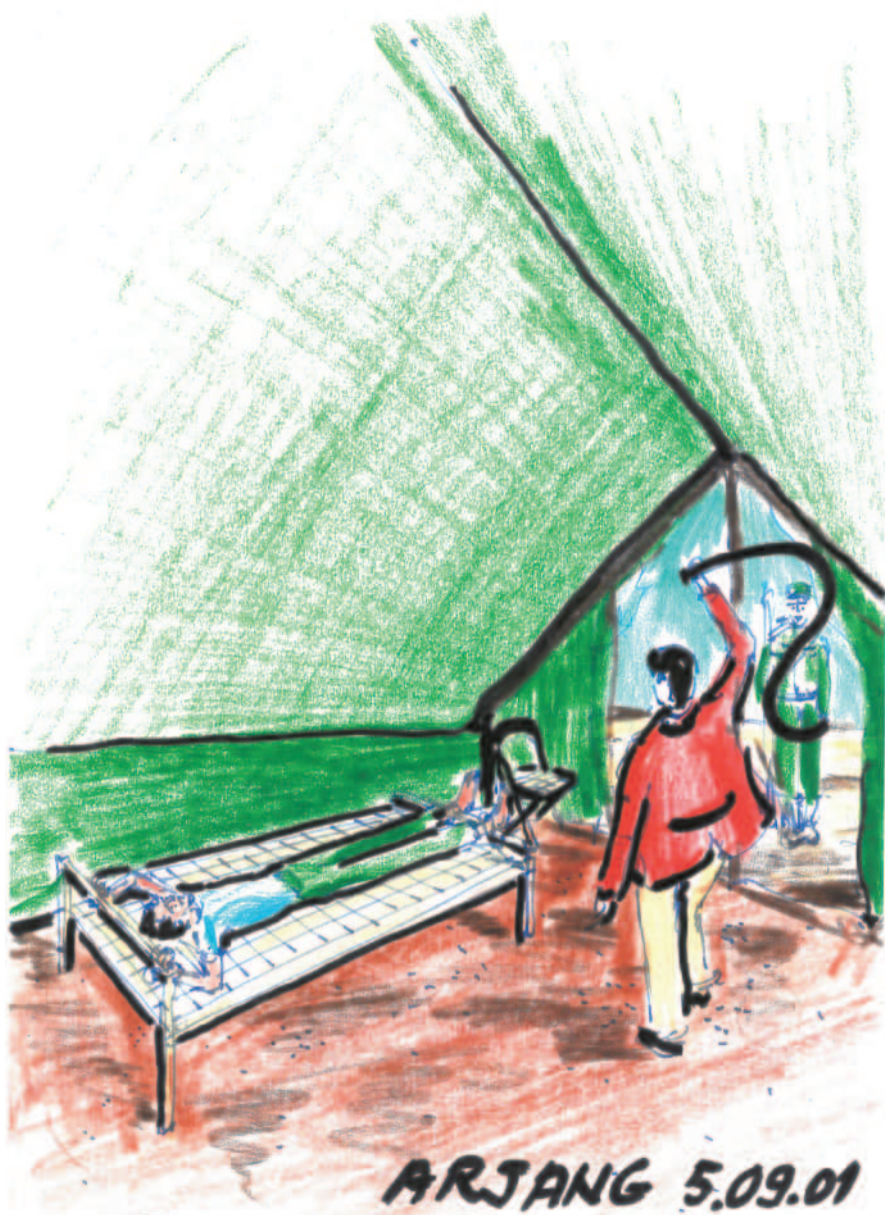
را برای رفتن به دستشویی باز کرده بودند بلند گفت: « سرکار لطفاً به آقای حسینی بگویید که هاشمی رفسنجانی با شما کار دارد». درواقع با این صدای بلند به تمامی سلولهای بند می‌رساند که هاشمی رفسنجانی نیز در این جا زندانی است!

دیدار با هوشمند

یک روز هم شنیدم که از سلول مقابل سلول ما کسی اسم هوشمند خامنه‌ای را صدا زد. بلافاصله از تقی‌زاده که قوی‌تر بود خواستم برایم قلاب بگیرد تا خودم را بالا بکشم و از دریچه کوچکی با میله‌های آهنی که بین سلول ما و راهرو قرار داشت به راهرو نگاه کنم. درست در این موقع هوشمند از سلول روبه‌رو بیرون آمد و می‌خواست به سمت دستشویی برود. صدایش کردم، متوجه من شد و گفت چون عینک ندارد نمی‌تواند من را ببیند؛ به او گفتم از تو هیچ چیز در بازجویی نخواهم گفت و از هم خداحافظی کردیم.

تجربه شکنجه و بازی دادن بازجوها

بالاخره بعد از چند روز انتظار، هنگام غروب سراغم آمدند و با همان پیراهن و پیژامه‌یی که به تن داشتم من را بردند. یک فرنج ارتشی روی سرم انداختند تا نتوانم اطرافم را ببینم. یک مأمور هم‌دستم را گرفته و دنبال خودش می‌کشید. مقابل یک چادر بزرگ ارتشی در حیاط زندان اوین رسیدیم. فرنج را از سرم برداشتند و مرا به داخل چادر هل دادند. داخل چادر یک تخت آهنی قرار داشت که روی آن یک گلیم نازک انداخته بودند. در کنار تخت هم دو صندلی گذاشته شده بود. کسی که من را تا آنجا آورده بود دستور داد روی صندلی بنشینم. هنگام نشستن متوجه شدم یک سرباز نگهبان با اسلحه جلو چادر ایستاده است. بعدها از بچه‌ها شنیدم که حضور این سربازها جنبه نمایشی داشته و سلاح آنها بدون فشنگ بوده است. چند لحظه بعد یک بازجوی شیک‌پوش و عینکی به تنهایی داخل چادر آمد، سلام کرد و پرسید اسمت چیست؟ من بر اساس فکری که کرده بودم گفتم جمشید. در این موقع بازجو گفت بلند شو کمک کن این تخت را جابه‌جا کنیم. هر کدام یک‌طرف تخت را گرفته آن را به وسط چادر کشیدیم. یک کابل برق بلند سفیدرنگ زیر تخت بود، بازجو کابل را برداشت و گفت روی تخت دراز بکش، من هم طبق آموزشی که از هم‌سلولی فدایی گرفته بودم طوری دراز کشیدم تا او به پشتم و کمرم شلاق بزند. در این موقع بازجو فریاد کشید، چرا این طوری دراز می‌کشی؟ از آن طرف دراز بکش! و با سرعت با باندهایی که داشت دستها



و جفت پای من را نزدیک هم به تخت بست. بازجو بدون این که حرفی بزند شروع به زدن کابل به کف پاهایم کرد. دوسه ضربه‌یی که زد من چیزی نگفتم و با ضربات بعدی پرسیدم چرا شلاق می‌زنید؟ و او پاسخ داد تو چرا اسم واقعی‌ات را نگفتی؟ و باز ادامه داد. فکر کنم تعداد ضربات از ده گذشته بود که من از شدت درد فریاد کشیدم. او بازهم ادامه داد و من آن چه را از رسول مشکین‌فام در طی بازجوییهایش در سازمان امنیت عراق شنیده بودم، به کار گرفتم، یعنی خودم را به بیهوشی زدم و در این حالت فقط چند ضربه را باید تحمل می‌کردم تا بازجو مطمئن شود که من بیهوش شده‌ام. شگرد من نتیجه داد و او شلاق‌زدن را متوقف کرد و سطل آب را روی سروصورت‌م ریخت و همین که من یک تکانی به خودم دادم، پرسید مگر اسم تو فتی نیست؟ من از شنیدن فتی فهمیدم که او اسم من را می‌داند. او اضافه کرد، تو مگر در فلسطین نبودی؟ در یک لحظه به ذهنم زد که یک فانتزی درست کنم و بگویم بله درست است. من فتی هستم، فلسطین هم بوده‌ام و ادامه دادم که من نماینده ژنرال پناهیان هستم و قرار است با برنامه‌های وی در جشنهای شاهنشاهی عملیات نظامی انجام شود. با این حرف گویی دنیا را به بازجو داده‌اند.

من اسم ژنرال را در خلال صحبت‌های بچه‌هایی که در جریان هواپیما ربایی در عراق بودند، شنیده بودم. چندان تصویری هم از او نداشتم. زیرا در تعریف‌های بچه‌ها دقت نکرده بودم که این ژنرال حدوداً چند سال دارد؟ پیر است یا جوان یا آدم جا افتاده‌یی است؟ به هر حال وقتی اسم او را بردم و ادعا کردم که فرستاده ژنرال هستم گوشه‌های بازجوی ساواکی بسیار تیز شد و سریعاً در زیر چادر جنب‌وجوشی راه افتاد. به دستور بازجو سریعاً تیم پزشکی رسید و پاهای من را پماد زدند و باندپیچی کردند. از طرف دیگر با آوردن جای و تغییر دکور زیر چادر احساس کردم برای ساواک آدم مهمی شده‌ام. بازجو به من خبر داد که تا چند دقیقه دیگر یکی از مقامات مهم ساواک که متخصص مسائل خارج و عمدتاً عراق است به اینجا می‌آید و می‌خواهد مستقیماً با تو صحبت کند.

پناهیان در بغداد، به عنوان یک قطب ضدحکومت شاه از امکانات دولتی برخوردار بود. هنگامی که بچه‌های ما پس از تحمل شکنجه‌های امن‌العام (سازمان امنیت عراق) و پایان دوران درمان در بیمارستان باید درجایی اقامت می‌کردند، ژنرال با امکاناتی که داشت، یک خانه ویلایی با یک خدمتکار مینی‌ژوپ‌پوش برایشان فراهم کرده بود و با ریختن تعداد زیادی از روزنامه‌های اطلاعات و کیهان جلو بچه‌ها به‌ویژه از سید جلیل سیداحمدیان درخواست نوشتن مقاله می‌کرد.

برای مقامات ساواک خیلی مهم بود که پیش از آغاز جشنهای شاهنشاهی، اوضاع را در کنترل خود داشته باشند، بنابراین با فانتزی ساختگی من بسیار جدی برخورد می کردند و به آن خیلی اهمیت می دادند. جالب این بود که پیش از آمدن آن مقام ویژه و بازجو در کنارم نشست و پرسید تو هیچ قرار مشخص و ثابتی با ژنرال نداشتی؟ من به این فکر افتادم که سناریو ساختگی ام را بازهم بیشتر پروبال بدهم، لذا گفتم قرار اصلی در خانه خودمان در نارمک است؛ با این فکر که شاید با اقامت در خانه خودمان راهی برای فرار از پشت خانه مان داشته باشیم؛ و اضافه کردم که یک قرار هم در میدان ۲۴ اسفند داشتیم و توضیح دادم که درست ساعت ۱۲ ظهر با در دست داشتن یک روزنامه اطلاعات در کنار کیوسکهای تلفن ۲۴ اسفند باید با کسی که سر قرار می آید ملاقات کنم. بازجو پس از شنیدن قرارها به سرعت رفت و من آماده دیدار با کارشناس خارج از کشور ساواک شدم. بعد از چند دقیقه مردی شیک پوش با عینک دودی وارد چادر شد. پس از سلام و علیک بر روی مبلی که برایش آورده بودند نشست و بلافاصله در مورد ژنرال (پناهیان) پرسید که قیافه اش چگونه است و موهایش چه رنگی است؟ من که اصلاً ژنرال را ندیده بودم گفتم موهایش سیاه و یک مقدار جوگندمی بود. او گفت ژنرال باید پیرمرد باشد و حتماً موهایش کاملاً سفید است. من گفتم شاید در دیدار با من موهایش را رنگ کرده بود و اضافه کردم من زیاد در قیافه و سکنات ژنرال دقیق نشده بودم. جالب این بود که کارشناس مربوطه بیشتر از خاطرات خودش در خارج تعریف می کرد که چگونه وقتی با ماشین شخصی از اروپا به ایران می آمده، موقع عبور از کشور رومانی دخترهای جوان را در پایتخت آنجا با دادن یک گردن بند کوچک طلا شکار می کرده است. راستش من نفهمیدم که آن شب چرا این داستانها را برای من تعریف می کرد؟

~ ~ ~

آن شب من را پس از بازجویی به یک سلول تکی بردند و مدتها در آنجا بودم. بعدها شنیدم که دو تیم ساواک هر روز سر قرار ثابتی که در ۲۴ اسفند داده بودم رفته و دست خالی برمی گشتند. من نمی دانستم این قضیه به کجا ختم می شود و به خاطر این که آنها را این گونه بازی داده بودم، چگونه تلافی خواهند کرد؟ تا این که روزی هنگام ظهر من را به حسینی، رئیس زندان اوین سپردند تا به انبار برویم. در آنجا یک دست لباس و کفش برای من پیدا کردند تا با ظاهر نسبتاً آراسته یی به منزلمان برویم. من به دنبال حسینی در حیاط اوین با چشم باز رو به سوی انبار می رفتم که یک مرتبه

منوچهری (بازجو) با صدای بلند حسینی را صدا زد که زندانی را بیاور بالا من با او کاردارم.

دیدار با مسعود و پایان یافتن فانتزی ساختگه من

حسینی من را پیش منوچهری برد. قبل از من مسعود (رجوی) را هم صدا کرده بود. ما با همدیگر با ایما و اشاره سلام و علیک کردیم. در این هنگام منوچهری به‌طور غافلگیرانه رو به مسعود کرد و پرسید: «پس این فتی چی می‌گوید که نماینده ژنرال پناهیان و فرستاده او برای عملیات نظامی علیه جشنهای شاهنشاهی است؟».

مسعود که از همه چیز بی‌خبر بود، فکر می‌کرد اینها دارند برای من پرونده‌سازی می‌کنند، لذا با تعجب نگاهی به من انداخت و پاسخ داد نه فکر نمی‌کنم درست باشد! نه سازمان و نه فتح‌الله سروکاری با پناهیان و تیمور بختیار نداشته‌اند!

در واقع مسعود به این ترتیب سعی کرد من را از ادامه این فانتزی که با توجه به‌لو رفتن همه سازمان سرانجامی نداشت و فقط باعث بدنامی و شکنجه بیشتر می‌شد، نجات دهد. منوچهری در این موقع رو به من کرد و از من پرسید پس چه قراری تو داشتی یا داری؟ من که دیدم دیگر ادامه فانتزی ساختگی من فایده‌یی ندارد از مخمصه درآمد. به منوچهری پاسخ دادم زیر شکنجه و شلاق ناچار شدم این دروغ را بسازم. منوچهری با عصبانیت رفت سراغ تلفن روی میز و با فریاد به فردی که آن طرف خط بود گفت: «تیمهای سر قرار ۱۲۴ اسفند را برگردانید، قضیه منتفی است!».

بعد منوچهری من را با حسینی برای ادامه بازجویی به یک چادر پیش «حاج آقا» فرستاد. حاج آقا از حاجی بودن فقط یک تهریش داشت و شاید به همین خاطر او را حاجی صدا می‌زدند. حاج آقا یک کشیده نثارم کرد و مشتی کاغذ سفید و یک خودکار به من داد تا واقعیت ماجرا را بنویسم.

پس از سناریوی دروغینی که در بازجویی ساخته و چند هفته ساواکیها را با قرارهای غیرواقعی سرکار گذاشته بودم، بین خودشان به من لقب «آرسن لوین»^(۸) داده بودند. هنگامی که زیر چادر به دستور حاج آقا پشت سرهم کاغذها را با درازگوییهای پوچ سیاه می‌کردم گاهی بعضی از ساواکیها به چادر سرک می‌کشیدند و من را تماشا می‌کردند تا از نزدیک این «آرسن لوین» را ببینند. من از نوشتن این اباطیل و پرکردن

۸- آرسن لوین، شخصیت داستانی معروف کتابهای موریس لوبلان، نویسنده فرانسوی



تابلو نقاشی از داخل زندان اوین

برش عرضی و برش طولی از زندان اوین
گوشه بالا سمت راست نمایشی از چادر شلاق و شکنجه در
محوطه

در برش طولی - ارتباط زندانیان از طریق مورس
در بخش مرکزی تابلو، صحنه میدان چیتگر و قتل عام گروه
جزنی و دو مجاهد

ورقه‌های بازجویی حاج‌آقا حسابی حوصله‌ام سر رفته بود و همین‌که چند صفحه را پر می‌کردم حاج‌آقا آنها را از دستم می‌گرفت و پس از خواندنشان می‌گفت اینها چیست که نوشته‌یی؟ من داستان نمی‌خواهم، من اطلاعات می‌خواهم. از کارهایت با تشکیلات بنویس. از آدمهایی که می‌شناختی. از نشستهای سازمانی و کسانی که با تو همکاری می‌کردند و... من بازهم می‌رفتم سراغ درازگویی از دانشگاه و هم‌کلاسیها و ماجراهای آتلیه دانشکده هنرهای زیبا، یا قصه‌ها و داستانهای جوانی در دبیرستان دارالفنون و هم‌شاگردیها و آنها را تک‌تک و با نام و نشان ردیف می‌کردم و مزخرفات خسته‌کننده‌یی از این قبیل را تحویل حاج‌آقا می‌دادم. فکر کنم سرانجام پس از یکی دو روز متوجه شد که چیز تازه‌یی از بازجوییهای من عایدش نمی‌شود. کاغذها را از دستم گرفت و با یک سرباز من را به‌همان سلول سابق فرستاد که تنهایی در آن بودم. من چند هفته‌یی در این سلول بودم و گاهی هنگام رفتن به‌دستشویی یا دوش گرفتن، برخی زندانیان دیگر را می‌دیدم. مثلاً یک‌بار شکرالله پاک‌نژاد را موقع درآمدن از حمام دیدم و هر دو ما از دیدار کوتاه و آشنایی با یکدیگر خوشحال شدیم.

بند عمومی اوین

حوالی مهر یا آبان ۱۳۵۰ یک روز از سلول، به‌بند عمومی زندان اوین منتقل و برای اولین بار با تعداد زیادی از افراد دستگیرشده در آنجا آشنا شدم. در یک اتاق بزرگ حدود ۴۸ زندانی بودیم و شبها موقع خواب به‌ناچار کتابی می‌خواندیم. صبحها پس از نماز جماعت و خواندن قرآن و صرف صبحانه، همه دورتادور اتاق می‌نشستیم و درحالی‌که پتوها را روی پاهایمان کشیده بودیم، به‌حرفهای بچه‌های مرکزیت مثل علی باکری، ناصر صادق و مسعود رجوی گوش می‌دادیم و یواش‌یواش دستان می‌آمد از کجا لو رفته‌ایم و چه شده که حدود ۹۰ درصد افراد تشکیلات دستگیرشده بودند. درواقع تشکیلات از ۶ ماه قبل از طریق شاه‌مراد دلفانی تحت تعقیب و مراقبت ساواک قرار گرفته بود. شاه‌مراد از زندانیان سابق حزب توده بود و با منصور بازرگان در دوران زندان آشنایی داشت. آنها به‌طور تصادفی پس از سالها همدیگر را دیده بودند و شاه‌مراد خود را شیفته نظرات مذهبی نشان داده بود. او که با ساواک همکاری داشت اطلاعاتش از منصور را در اختیار ساواک می‌گذاشت. شاه‌مراد از طریق منصور با ناصر صادق آشنا می‌شود و ساواک از طریق تعقیب و مراقبت ناصر به‌تدریج خانه‌های تیمی مجاهدین را شناسایی می‌کند.

ساواک زمانی دست به حمله می‌زند که از طریق شاه‌مراد مطلع می‌شود، تشکیلات در پی سلاح و مهمات است و دارد خودش را برای اجرای عملیات نظامی در ایام جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی آماده می‌کند.

در جمع ۴۸ نفره در اوین هر کس نمونه‌یی از تعقیب ساواک را در اطراف خانه‌های تیمی دیده یا حس کرده بود، تشریح می‌کرد. در این نشست‌ها بسیاری از نکات ناشناخته از تعقیبها و دستگیریها روشن شد. به ابتکار علی باکری جمعهای کوچک‌تری ایجاد شد تا افراد تجاربشان را به یکدیگر منتقل کنند.

~ ~ ~

از آنجاکه هنوز دوران بازجویی تمام نشده بود و هر آن ممکن بود یکی را مجدداً تحت شکنجه ببرند، در بند عمومی با کمک وسایلی که از طریق ملاقاتیها جمع شده بود یک شلاق درست کردیم و یک نفر هم به‌عنوان میرغضب داوطلب شده و گاه‌گذاری به کف پای افرادی که دچار خطاهای امنیتی می‌شدند، (مثلاً گم کردن خودکارهایی که بچه‌ها از بازجویی همراه خودشان آورده بودند) چند ضربه شلاق می‌زد. بعضی وقتها بچه‌ها می‌خواستند داوطلبانه شلاق بخورند تا تمرین بازجویی پس‌دادن و تحمل شکنجه داشته باشند.

طرح فرار در زندان عمومی اوین

از روزی که به عمومی منتقل شدم و وضعیت آنجا و آن‌همه عناصر تشکیلاتی ارزشمند و مفید و مؤثر برای مبارزه با رژیم را در بند دیدم، اولین ایده‌یی که در خاطر من نشست طرح برنامه فرار از زندان بود. به این منظور با افرادی که مناسب برای فرار بودند به صحبت نشستیم و در فاصله زمانی کوتاهی، برنامه‌ریزی عملی شروع شد. ما در درجه اول احتیاج به طناب داشتیم تا بتوانیم پس از خروج از پنجره و عبور از حیاط، از دیوار، با ساختن دیوار گوشتی بالا برویم و از طرف دیگر دیوار فرود بیاییم. در این زمینه عباس داوری سریعاً نخهای بلندی از گلیم جدا کرد و در طول اتاق آنها را به یکدیگر تاب داد و یک طناب نسبتاً محکمی ساخته شد. ما نیاز به یک تیغ اهر آهن‌بر داشتیم تا میله‌های پشت پنجره را در زمانی کوتاه ببریم. چیزی که هنوز نتوانسته بودیم از طریق امکانات ملاقاتی که نه در اوین، بلکه در قزل‌قلعه صورت می‌گرفت، تهیه کنیم. کسانی که در طرح بودند به آماده‌کردن خود برای فرار با ورزش و تمرینهای روزانه لازم مانند از بالا رفتن از روی یکدیگر، می‌پرداختند. جالب این بود که بسیاری از افرادی که



بند عمومی اوین - نشست با مرکزیت سازمان

بررسی علل ضربه و لو رفتن سازمان



تمرین آمادگی برای شکنجه شدن

در اتاق عمومی بودند و در این طرح نمی‌توانستند شرکت داشته باشند، شاهد و ناظر کارهای ما بودند ولی هیچ‌کس چیزی نمی‌پرسید، گویی برای همه افراد تشکیلاتی در آنجا امری پذیرفته‌شده بود.

بعد از سینه‌زنی در روز عاشورا، حسینی همان شب بخش زیادی از افراد اتاق عمومی را جابه‌جا کرده و تنها تعداد معدودی در آنجا باقی ماندند. به این ترتیب عملاً طرح فرار به پایان رسید و ما ناچار شدیم همان شب طناب‌های بافته‌شده را در داخل تشک‌های خواب چپانده و آنها را مخفی کنیم!

اولین شهید سازمان مجاهدین

اتاق عمومی برای این تعداد زندانی تنگ بود، ولی برای ما تجمع افراد تشکیلات، بسیار ارزشمند بود. در این اتاق بچه‌ها توانسته بودند یک رادیو گوشی از طریق ملاقات‌ها تهیه کنند و هر روز و هر شب یک نفر اخبار را دور از چشم نگهبانان و بازجوها زیر پتو گوش می‌داد و بعد برای بقیه بازگو می‌کرد.

روز ۱۱ بهمن ۱۳۵۰، ساعت ۱۴ نوبت شنیدن اخبار با علی میهن‌دوست بود که ناگهان پتو را کنار زد و خبر درگیری و شهادت احمد رضایی و کشته‌شدن نفرات رژیم را گفت. همه خشکمان زده بود و مدتی در سکوت و بهت فرو رفتیم. محسن رضایی (برادر احمد) که آنجا بود، با این خبر با آرامش تمام برخورد کرد. سپس سعید محسن فرمان برپا داد و مراسم یادبود اولین شهید سازمان مجاهدین را برگزار کردیم. سعید محسن در این مراسم شعر پابلو نرودا را که حفظ بود، خواند.

تعیین نام برای سازمان

کم‌کم دوران بازجویی به اتمام رسید. برای تشکیلات تعیین یک نام ضروری بود لذا در تاریخ ۲۰ بهمن ۱۳۵۰، نام «سازمان مجاهدین خلق ایران»، انتخاب و مشخص شد و از طریق ارتباطات به بیرون منتقل و به صورت یک اعلامیه با سر تیتیر «بسم الله القاصم الجبارین» پخش شد.

اولین دادگاه‌ها

سپس نوبت به تشکیل دادگاه‌های علنی و مخفی رسید. بچه‌های سازمان بر اساس موضع‌گیری در دادگاه‌ها به دودسته تقسیم شدند: یک دسته کسانی که دفاع



ایدئولوژیک و دسته دیگر، کسانی که دفاع حقوقی می‌کنند. و هرکس با تشخیص وضعیت و موقعیت تشکیلاتی‌اش یکی از این دو موضع‌گیری را انتخاب می‌کرد. کسانی بودند که پرونده سنگین نداشتند ولی در دادگاه از خود دفاع ایدئولوژیک کردند و حداقل به ده سال زندان محکوم شدند.

اولین و آخرین دادگاه علنی مجاهدین در بهمن سال ۱۳۵۰ تشکیل شد و اعضای مرکزیت شامل ناصر صادق، علی میهن‌دوست، محمد بازرگانی و مسعود رجوی به اعدام محکوم شدند. احکام اعدام در دادگاه تجدیدنظر تأیید شد. رژیم شاه در روز ۳۰ فروردین ۱۳۵۱ ناصر صادق، محمد بازرگانی، علی میهن‌دوست را همراه با علی باکری که مخفیانه محاکمه شده بود به جوخه اعدام سپرد. مسعود رجوی به خاطر فشارها و فعالیتهای بین‌المللی برادرش دکتر کاظم رجوی که بعداً در سال ۱۳۶۹ به وسیله رژیم خمینی در سوئیس ترور شد، از اعدام رهایی یافت و حبس ابد گرفت. او برخلاف اصرار و فشار بازجویان حتی درخواست فرجام نیز نکرد، بلکه برعکس مسعود پیامی از قزل قلعه خطاب به مردم فرستاد که طبعاً پذیرش شکنجه و افزایش ریسک اعدامش را به همراه داشت.

در این زمان محمد حنیف‌نژاد، سعید محسن، اصغر بدیع‌زادگان، رسول مشکین‌فام و محمود عسگری‌زاده ایزوله و در حال محاکمه، در سلولهای بالای اوین بودند. محمد حنیف‌نژاد را هیچ‌گاه به بند عمومی نیاوردند تا در ارتباط با سایر نفرات تشکیلات قرار نگیرد.

مراسم عاشورا در اوین

در یک‌شب عاشورا در بند عمومی تعدادی از بچه‌ها پشت سر مهدی خسروشاهی قرار گرفتند و با حرکت آرام به شیوه ترکهای تبریز درحالی که دور اتاق می‌چرخیدند، سینه‌زنی می‌کردند و نوحه‌هایی^(۹) را که مهدی می‌خواند تکرار می‌کردند. کم‌کم نوحه‌ها تم سیاسی به‌خود گرفت و موج صدا بالاتر رفته و با شعار به‌نام اعدام‌شدگان مجاهد و

۹- نوحه‌هایی که تم سیاسی به خود گرفت:

عباس شیر بیشه شجاعت

بنمود از قانون حق حمایت

تن به ذلت نداد، پای مرگ ایستاد

جانم به عباس جانم به عباس

فدایی همراه شد.

چند لحظه بعد در باز شد و حسینی شکنجه‌گر وارد اتاق شد و گفت «یا عباس، یا عباس» را کرده‌اید عباس مفتاحی و سینه‌زنی عاشورا را برای فداییها می‌کنید و ادامه داد: یالله هر چه سریع‌تر وسایلتان را بردارید و بروید سلولهای انفرادی... و همان شب بند عمومی ما از هم پاشید.

آزادی هوشمند و تحت مسئولان مسعود

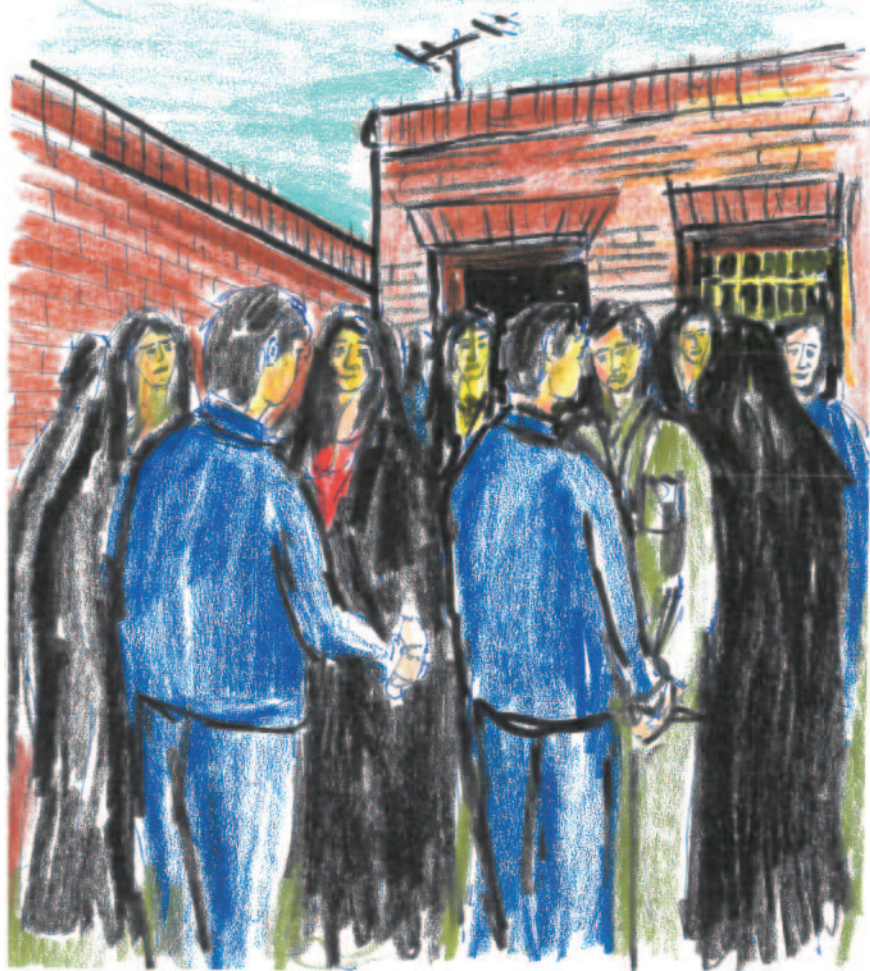
من در دادگاه اول به‌تنهایی محاکمه و به‌زندان ابد محکوم شدم و بعد از محاکمه، در سلولهای انفرادی اوین به‌سر می‌بردم و تنها از طریق موریس با سایر زندانیان ارتباط داشتم. در این دوران و پیش از دادگاه دوم، با مادرم طیبه اسکندانی و برادرم هوشمند خامنه‌ای در زندان قزل‌قلعه ملاقات حضوری داشتم. برای این کار تعدادی از زندانیان اوین را با اتوبوس به قزل‌قلعه بردند و در آنجا در یک حیاط کوچک، با خانواده‌ها دیدار کردیم.

برادرم هوشمند تحت‌مسئول مسعود رجوی بود و مسعود اطلاعات او را در بازجوییها به‌طور کامل حفظ کرده بود و بر روی محمل تدریس زبان انگلیسی که از قبل باهم داشتند ایستاد و سرانجام باعث آزاد شدن تحت‌مسئولانش یعنی هوشمند، ابراهیم داور و مصطفی ملایری شد که البته قیمتش شکنجه و فشار روی مسعود بود و ما ایستادگی او را در برابر ساواک و بازجویان و همین‌طور دفاعیاتش را به چشم می‌دیدیم.

در انتظار اجرای احکام اعدام به هیچ اضطرابی

من در دادگاه دوم به اعدام محکوم و هم‌چنان در سلولهای انفرادی اوین ماندگار شدم. در واقع ساواک زندانیان محکوم به اعدام را به سلولهای انفرادی در یک بند منتقل و آنها را پیش از اجرای حکم اعدام جابه‌جا می‌کرد. من مدتی با سعید محسن هم‌سلول بودم و بعد با کاظم شفیعی‌ها و سرانجام با رسول مشکین‌فام و محمد سادات در بندی. ما می‌دانستیم که در هفته دو روز برای اعدام تعیین شده و اگر در یکی از این دو روز ما را صدا کردند و جابه‌جا کنند به‌طور یقین اعدامی هستیم. بنابراین هر کس به‌نوعی خودش را برای اعدام و شعارهایی که در لحظه اعدام می‌خواهد بدهد، آماده کرده بود. هیچ‌کس اضطراب ویژه‌ی در مورد اعدام نداشت و گویی گامی بود که در ادامه مبارزه با رژیم باید برمی‌داشتیم.

ARJANG
02.01.02



ملاقات حضوری در حیاط زندان قزل قلعه

در همین ایام من با کمک تخم مرغ پخته‌یی که برخی روزها دریافت می‌کردیم و همچنین خمیر نان و کاغذ آلومینیومی بسته‌های سیگار، یک قلیان ساختم که با روشن کردن یک نخ سیگار در بالای آن موقع پک زدن، صدای قل قل ضعیف آب داخل پوسته تخم مرغ، شنیده می‌شد. ما در آنجا با وجود این که سیگاری نبودیم ولی با این قلیان روزی چند نخ سیگار اشنو که روزانه در سلول به ما داده می‌شد، دود می‌کردیم. بالاخره روز موعود رسید. من و رسول مشکین‌فام و محمد سادات دربندی در سلول نشسته بودیم که یکی از ساواکیها در سلول را باز کرد و گفت که من و محمد سادات دربندی وسایلمان را جمع کنیم و دنبال او برویم. ما خیلی راحت و خونسرد با رسول روبوسی و خداحافظی کردیم. من گفتم رسول! یا ما اعدامی هستیم یا تو و به دنبال آن ساواکی راه افتادیم. در مسیر چشمانمان بسته بود تا محیط و مسیر را نبینیم. کمی که رفتیم، به نظر می‌رسید از بند خارج شده‌ایم. سپس کمی سربالایی رفتیم و وارد یک راهرو شدیم. همه جا بوی نم می‌داد. نفر ساواکی در یک سلول را باز کرد و ما را به داخل آن فرستاد. به نظر می‌رسید که این بند با راهروی دراز و سلولهای یک طرفه، تازه ساز است. جالب این بود که بعد از رفتن آن فرد ساواکی، یک سرباز برایمان چایی آورد و بعد از آن هر چه گوشه‌ایمان را تیز کردیم، صدای هیچ جنبنده‌یی را نشنیدیم. ما دو نفر فکر می‌کردیم اعدامی هستیم و به زودی به سراغمان خواهند آمد، ولی خبری نشد و یکی دو ساعت بعد سرباز نگهبان بند برایمان غذا آورد. سپس به نوبت به دستشویی فرستاد تا آماده خواب بشویم. قبل از خواب، کمی در مورد علت جابه‌جایی تحلیل و بررسی کردیم ولی به جوابی نرسیدیم، لذا هر کدام در گوشه‌یی از سلول نمناک و پر رطوبت به خواب رفتیم.

صبح، بعد از نماز، کمی نرمش کردیم ولی محیط سلول با آن رطوبت و نبودن هوا، اجازه نمی‌داد تحرک زیاد داشته باشیم. صبحانه را هم خوردیم ولی باز خبری نشد. به نظر می‌رسید در آن بند به جز ما دو نفر، کس دیگری نباشد. مقداری که گذشت، همان ساواکی که روز قبل ما را به اینجا آورده بود داخل سلول آمد و جلو در روی زمین نشست و شروع به صحبت کرد. صحبت‌هایش زیاد مشخص و روشن نبود ولی از لابه‌لای جملاتش می‌شد فهمید که ظاهراً ما اعدام نخواهیم شد و به زندان منتقل می‌شویم. او پس از چند دقیقه رفت و من و محمد سادات دربندی به این نتیجه رسیدیم که هر چه بوده روز قبل اتفاق افتاده است.



اعدام بنیانگذاران

پس از رفتن ما، ساواکیها به کسانی که در بند و سلولهای مختلف بودند اعلام می کنند که اعدامی هستند و سپس رسول مشکین فام، محمد حنیف نژاد، سعید محسن، اصغر بدیع زادگان و محمود عسگری زاده را پس از مراسم ویژه نوشتن وصیت نامه و گرفتن وسایل برای تحویل دادن به خانواده شان، در ساعات اولیه بامداد ۴ خرداد سال ۱۳۵۱ به جوخه اعدام میدان چیتگر تحویل می دهند و آنها را با کامیونهای ارتشی به میدان تیر می برند و اعدام می کنند.

زندان جمشیدیه

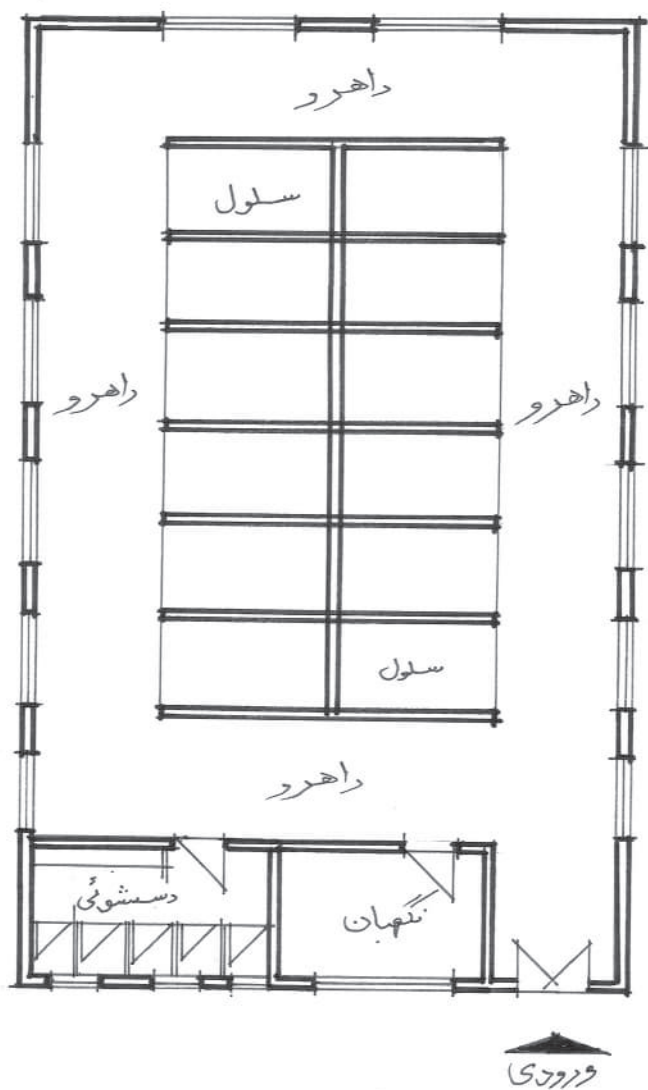
من و محمد با کمک یک سرباز از بند خارج شدیم و با چشمان باز، به سمت یک اتوبوس که در محوطه حیاط اوین بود رفتیم. در داخل اتوبوس ابراهیم آوخ، موسی خیابانی و کاظم شفیع‌ی‌ها را که مانند ما اعدام نشده بودند، دیدیم. یکی از بچه‌های فدایی به نام حسن جعفری نیز با ما بود. ما را با دستهای دست‌بند زده شده، توسط این اتوبوس از اوین به زندان جمشیدیه منتقل کردند.

جمشیدیه اولین زندانی بود که پس از زندان اوین تجربه می کردم. وقتی ما وارد شدیم، زندان نسبتاً پر بود و از همه گروهها در آن بودند. زندان به صورت کمون توسط زندانیان اداره می شد. یک استاندار و تعدادی شهردار هر شب برای کارها و امور روز بعد انتخاب می شدند و وظیفه تقسیم صبحانه و نهار و شام و هم چنین دادن میوه وسط روز به عهده شهردارها بود. استاندار هم کار آنها را کنترل می کرد. هر روز صبح قبل از صبحانه و غروبها پیش از صرف شام، دو و ورزش جمعی در راهرو دورتادور زندان برگزار می شد.

یک روز که برای رسیدن به نماز جماعت داشتم با عجله می رفتم، یک سرباز با حالت بسیار ناراحت سراغم آمد و گفت تو باز دستگیر شدی؟ این بار چکار کردی؟ من با تعجب پاسخ دادم که من به ابد محکوم هستم و بار اول است که اینجا هستم! معلوم شد که او من را با برادرم هوشمند که قبلاً در این زندان بوده اشتباه گرفته است.

انتقال به زندان قصر

دقیقاً یادم نیست ولی فکر می کنم حدود ۴ هفته در جمشیدیه بودیم. بعد از آن به بند ۳ زندان قصر منتقل شدیم. زندان قصر آن موقع خیلی شلوغ بود و بچه‌های مجاهد



Argang 2020

زندان جمشیدیه

و فدایی و گروه ستاره سرخ به صورت خیلی فشرده در اتاقهای زندان جا گرفته بودند. در بند، زندانیانی از حزب توده و گروههای قدیمی دیگر نظیر حزب ملل اسلامی نیز بودند. در اینجا نیز یک کمون بسیار بزرگ بود که امور داخلی بند را اداره می کرد. البته کسانی بودند که به کمون تعلق نداشتند ولی با سایر زندانیان رابطه بسیار خوب و صمیمی داشتند.

واقعیت این بود که مجاهدین از سلولهای عمومی اوین تا قزل قلعه و فلکه و قصر حتی یک روز هم بدون تشکیلات و سازمان رزم نبودند و این را همه می دیدند. بیژن جزنی هم تجارب خودش را با بچه های ما در زندانهایی نظیر عشرت آباد یا فلکه شهربانی در میان گذاشته و توصیه کرده بود که سازمان دهی و تشکیلات خودتان را در زندان حفظ کنید و آن را در هر کجا که هستید از دست ندهید. در تابستان ۵۱ ما در زندان قصر با رأی مخفی، مرکزیت را انتخاب کردیم. ما توانستیم از طریق خانواده ها که در هفته دو روز به ملاقات می آمدند، روابطمان با تشکیلات در بیرون را برقرار کنیم. این ارتباطات به ویژه توسط خواهران مجاهد انجام می گرفت. یک موضوع دیگر در آن روزها، حضور ناصر سماواتی در زندان قصر بود، چون او مصاحبه تلویزیونی کرده بود، به طور طبیعی از طرف عموم بچه ها طرد می شد و او را در کمون نمی پذیرفتند. این یک موضوع مشکل آفرین بود، مسعود بسیار مسئولانه با این موضوع برخورد کرد و بچه هایی مانند مهدی فیروزیان و بابا (سیدی کاشانی) را توجیه کرد که با ناصر سماواتی سر یک سفره بنشینند و از افتادن بیشتر او به دامان ساواک جلوگیری کنند، و در عین حال بچه های کمون نیز ناراحت نشوند.

زندان، دانشگاه انقلاب

در این بند غیر از اعضای محاکمه شده مجاهدین و فداییان و هم چنین بخشی از زندانیان قدیمی، تعداد زیادی دانشجوی هم وجود داشتند که به تازگی دستگیر شده بودند. آنها که در حرکت های اوج یافته دانشجویی یا به دلیل پخش اعلامیه یا تشکیل گروه های هوادار سازمان های بزرگ چریکی دستگیر شده بودند، در زندان با اشتیاق و انرژی تمام در آموزش های تشکلهای موجود در زندان مانند مجاهدین و فداییها شرکت می کردند. بعدها بسیاری از آنان به همین سازمانها پیوستند و از اعضای بسیار ارزشمند آنها شدند. این باعث شده بود که ساواک در مبارزه با جنبش ضد رژیم که پس از جشنهای شاهنشاهی فعال شده بود و هر روز نیروهای تازه نفس به آن می پیوستند، دچار

سردرگمی و پریشانی بشود. زندان در این دوران تبدیل به دانشگاه انقلاب برای تربیت کادرها و نیروهای تازه نفس شده بود و ساواک زمانی این را دریافت که دیگر دیر بود. زندان در این دوران به قدری شلوغ و متراکم شده بود که جای کافی برای خوابیدن وجود نداشت. هوا نسبتاً گرم بود، لذا بخشی از زندانیان شبها در حیاط می خوابیدند. این موضوع برای مأموران زندان که باید پیش از تحویل دادن پست، سرشماری می کردند، مشکل آفرین شده بود و در شمارش اشتباه می کردند.

ما در این بند دوبار در هفته ملاقاتی داشتیم. ملاقات کنندگان از بیرون وارد سالن ملاقات شده و با زندانی از پشت میله ها ملاقات می کردند. مأمور کنترل در بخش میانی ایستاده و کارش این بود که به حرفها گوش می کرد و مرتب تذکر می داد.

من با برادر و مادرم در این بند ملاقات داشتم. در این دوره برادرم، هوشمند خامنه ای به عنوان رابط با تشکیلات مجاهدین اخبار داخلی را به ما می رساند. سازمان مجاهدین در این دوره به عنوان یک تشکیلات با توان نظامی بالا، ضربات سنگینی به رژیم وارد می کرد. از جمله کشتن سرتیپ طاهری، رئیس سازمان زندانهای رژیم در مرداد ۱۳۵۱، که برای رژیم ضربه دردناکی بود. در این دوره سازماندهی تشکیلات به صورت تیمهای مستقل درآمده و ضربه پذیری بسیار کم شده بود.

یادبود شهدای سازمان در زندان

در زندان برای یادبود شهدای سازمان، اغلب در یک اتاق به صورت فشرده جمع می شدیم و همین فشرده گی باعث می شد که مأموران زندان نمی توانستند وارد اتاق شوند و اجباراً در بیرون از اتاق فقط صداها را می شنیدند. در این قبیل مراسم ابتدا متنی خوانده می شد و سپس سرود شهیدان را به صورت جمعی اجرا می کردیم. در مراسم شهادت مهدی رضایی، مهدی خسروشاهی با صدای بسیار رسا و بلند متنی را که برای شهید مهدی رضایی تهیه کرده بود، خواند و سپس سرود شهیدان به صورت جمعی خوانده شد:

به پا کنیم پرچم خشم و کین را

پی افکنیم زندگانی نوین

خروش ما برکند بنای بیداد

به سر رسد این نبرد آخرین

و برنامه با درود به شهیدان به پایان رسید.





مراسم یادبود شهید مهدی رضایی در بند ۳ زندان قصر

طراحے آرم سازمان

در اوایل سال ۱۳۵۱، سازمان مجاهدین در بیرون از زندان در حال طراحی آرم برای سازمان بود. در این زمینه از داخل زندان هم چند طرح پیشنهادی به بیرون فرستاده شد و من بعدها شنیدم که رضا رضایی با در نظر گرفتن تمامی پیشنهادها طرح آرم را به پایان رسانده بود و سرانجام سازمان مجاهدین دارای یک آرم کامل گردید. سازمان توضیحات آرم را در یک اطلاعیه منتشر کرد.

تشکیلات مجاهدین برای ارتباطات داخل و بیرون زندان از جوهر نامریی استفاده می کرد. این جوهر را با استفاده از امکانات شیمیایی در دسترس در زندان مانند فنل فتالین و الکل و آمونیاک و سودسوزآور درست می کردیم. سازمان از این نوع جوهر نامریی در بسیاری از نامه نگاریهایش استفاده می کرد که در آن زمان برای رژیم کاملاً ناشناخته بود.

فصل دهم

زندگی عادل آباد

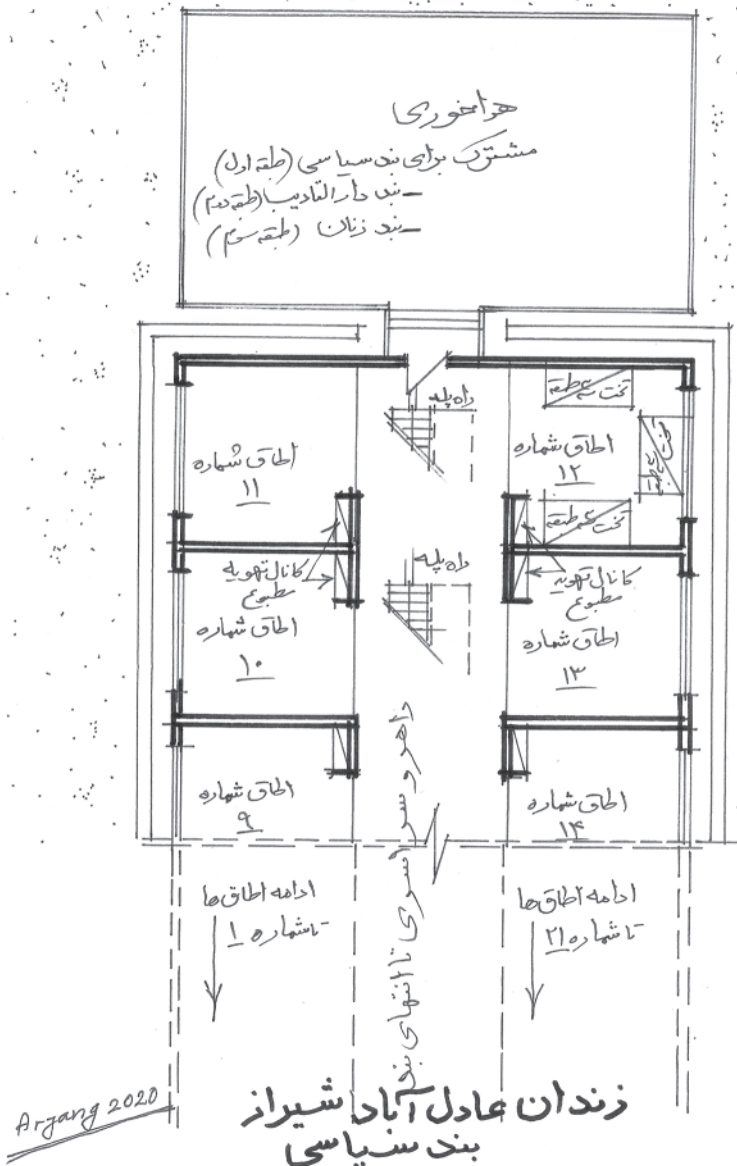
زندان عادل آباد شیراز

بالاخره در پاییز ۵۱ رژیم تصمیم گرفت زندانیان زندان قصر را بین زندانهای شهرستانها تقسیم کند. به طور مشخص به هریک از زندانهای عادل آباد شیراز و وکیل آباد مشهد که هر دو مدرن بودند، حدود ۱۵۰ زندانی منتقل کردند. آنها با کاروانی از اتوبوسها از تهران حرکت کردند و به این زندانها منتقل شدند.

من با کاروان اتوبوس حامل زندانیان سیاسی از تهران وارد عادل آباد شیراز شدم. در اینجا مانند زندانهای آمریکا از زندانیان عکس نیمرخ و از روبه رو می گرفتند. جالب بود که پس از ۷ سال که رژیم شاه سرنگون شد، گروهی از زندانیان سیاسی به بخش پرونده های این زندان دسترسی یافتند. آنها عکسهای زندانیان را برداشته و بعدها هر کس را در هر کجا به طور اتفاقی می دیدند عکسش را که گاهی هم خیلی خنده دار بود به او تحویل می دادند. من هم عکسهای ۴×۶ خودم را دریافت کردم.

قسمت ورودی زندان عادل آباد تا بند سیاسی فاصله زیادی داشت. زندان خیلی تمیز و مدرنی به نظر می رسید و می گفتند که طرح آن از زندان سینگ سینگ آمریکا کپی شده بود. در بخش ورودی، اتاق رئیس بند و همکارانش قرار داشت و از آنجا وقتی وارد بند می شدیم یک فضای بلند سه طبقه ای با میله های زردرنگ و اتاقهایی که از راهرو توسط میله های زردرنگ جدا شده بود، به چشم می خورد. هر کدام از اتاقها که درش باز می شد به نظر می رسید که با بند با هم یک فضا را دارند. اتاقها مجهز به کانالهای تهویه مطبوع بود که در زمستان فضا را گرم و در تابستان خنک می کرد. در انتهای راهرو یک در به بیرون و محوطه هواخوری باز می شد و در روز دو نوبت هواخوری داده می شد.

زمانی که زندانیان سیاسی انتقالی از تهران وارد بند سیاسی زندان عادل آباد شیراز شدند، تعداد انگشت شماری زندانی سیاسی در بند وجود داشت؛ با ورود تازه واردان، همه اتاقها و تختهای بند اشغال شد. در همان روزهای اول یک کمون بزرگ که شامل همه گروهها و نفرات منفرد بود، به وجود آمد و با مشورت همه گروهها یک فرد به عنوان





تصویری از یک اتاق بند سیاسی زندان عادل‌آباد شیراز

نماینده برای مذاکره و طرف‌شدن با مقامات زندان و به‌ویژه رئیس زندان که سرهنگ قهرمانی نام داشت، تعیین شد. هر تشکیلات دارای یک نماینده بود که این نمایندگان موظف بودند در صورت لزوم در زمینه مسائل زندان با یکدیگر مشورت و همفکری کنند.

برنامه‌های مختلف در زندان

در بند یک تلویزیون رنگی بزرگ به‌هزینه زندانیان سیاسی تهیه شده بود و بر روی یک پایه فلزی در بیرون از پاگرد راه‌پله، وسط بند قرار داشت. نقرات علاقه‌مند پتویی از اتاقشان می‌آوردند و روی زمین مقابل تلویزیون پهن می‌کردند و روی آن می‌نشستند و تلویزیون تماشا می‌کردند.

یکی از برنامه‌های جالب جمعی، نشست شبهای جمعه بود. هر شب جمعه پس از صرف شام، بچه‌های سیاسی پتوها را دورتادور راهرو پهن می‌کردند، دورهم می‌نشستند و به‌صورت گروهی یا تک‌خوان، ترانه‌های شاد یا ترانه‌های شورانگیز به‌زبان محلی می‌خواندند. زنده‌یاد علی شکوهی و اسماعیل عابدینی با ترانه «دایه دایه وقت جنگه» همیشه شور و حالی به‌جمع می‌دادند.

اولین ملاقات حضوری

هنوز چند هفته از اقامت ما در زندان شیراز نگذشته بود که پدر و مادرم به ملاقات من آمدند. اولین دیدار ما با یکدیگر به‌صورت حضوری در یک اتاق بدون حضور نگهبان صورت گرفت. من از فرصت استفاده کردم و از پدرم خواستم برای بعدازظهر هم به دیدار من بیایند و از بازار یک سوهان و دو اُره‌آهن بر بخرند و با خودشان بیاورند. در ملاقات بعدازظهر به‌همان ترتیب قبلی، در یک اتاق بدون حضور مأمور با هم ملاقات حضوری داشتیم و من سوهان و اُره‌ها را در جوراب و زیر پاچه شلوار با یک نخ به‌پایم محکم بستم و پس از بازگشت به‌بند آنها را با فروکردن در تشک استراحت خودم پنهان کردم.

زندان عادل آباد شیراز با رئیس سیاستمداری که داشت امکانات بسیار گسترده‌یی را در اختیار زندانیان می‌گذاشت. ملاقات حضوری که در زندانهای دیگر ابدأ وجود نداشت، در شیراز تا ماهها ادامه داشت. ورود کتاب به‌زبان فارسی و انگلیسی تقریباً بدون محدودیت جریان داشت به‌طوری‌که کتاب آنتی دورینگ به‌زبان انگلیسی در اختیار افراد حزب توده بود و همه زندانیان از آن استفاده می‌کردند. کتابهای رمان و تاریخی



تلویزیون رنگی که با هزینه زندانیان سیاسی تهیه شده بود



زیادی در اختیار همه قرار داشت به‌طوری‌که عملاً کسی فرصت خواندن همه آنها را پیدا نمی‌کرد. گروهها در میان خودشان کار تشکیلاتی را هم‌چنان ادامه می‌دادند. در میان زندانیان سیاسی تعدادی دکتر وجود داشت که با اجازه رئیس زندان، مستقیماً با بهداری زندان ارتباط برقرار می‌کردند و داروهای موردنیاز بیماران را از آنجا تأمین می‌کردند. این داروها با ترالی به‌بند حمل می‌شد و دکتر اتاق به‌اتاق، از وضع سلامتی یا بیماری زندانیان مطلع می‌شد و در صورت نیاز، آنها را همان‌جا ویزیت می‌کرد و به‌بیماران داروی مناسب می‌داد.

طرح فرار از زندان

با توجه به‌ابزاری که در ملاقات از پدرم گرفته بودم، به‌تدریج طرح فرار از زندان را در ذهنم پرورش دادم و سپس با افرادی از تشکیلات که مناسب می‌دیدم موضوع را مطرح و به‌مشورت گذاشتم و موافقت اولیه را کسب کردم. سپس با کمک مهدی خسروشاهی که در کمون عمومی، مسئولیت تشکیلات مجاهدین را داشت افراد اتاقهای انتهای راهرو را برای طرح فرار جابه‌جا کردیم. قبل از شروع کار با بچه‌های فدایی نیز موضوع را مطرح کردیم و از میان آنها و بچه‌های قدیمی ستاره سرخ، چند نفر در رده اول گروه فرار انتخاب شدند.

محل خروج برای فرار از بند، یک پنجره از اتاق ۱۲ تعیین شد. برای این کار باید ۶ نقطه از میله‌ها و ۴ نقطه از تسمه ضخیم نگهدارنده میله‌ها بریده می‌شد. عباس داوری که کارگر راه‌آهن و فردی بسیار خبره در کارهای فنی بود، به‌عنوان مسئول برش و حسین قاضی به‌عنوان کمک او تعیین شدند. حسین قاضی در عین حال مسئول پرکردن محلهای بریده‌شده با استفاده از موم عسل و زدن رنگ زرد به آن بود. من خودم ترکیب رنگ‌روغن را ساخته و در اختیار حسین می‌گذاشتم. رنگ را از طریق یک زندانی که عکس بچه‌های شهید را روی بشقابها نقاشی می‌کرد و به ملاقاتیها تحویل می‌داد، تهیه‌کرده بودم. زمان بریدن را درست بعد از ناهار تا زمان سکوت برای استراحت بعد از ظهر، تعیین کرده بودیم. عنفر نیز درجای مختلف مسئولیت داشتند تا علامت سلامتی برای ادامه بریدن را بدهند. عملاً با این سازماندهی و تدارکات، میزان برش آهنها بسیار ناچیز بوده و هر روز میلی‌متر میلی‌متر پیش می‌رفت و روی هم‌رفته حدود ۶ ماه کار طولانی و جمعی را به‌خود اختصاص داد.

در طرح فرار، قرار بر این بود که بچه‌های تشکیلات در بیرون، دکل برقی را که به‌زندان



صحنهٔ ویزیت یکی از زندانیان سیاسی دکتر و توزیع دارو

ARJANG

11.09.01



تلاش برای اجرای طرح فرار

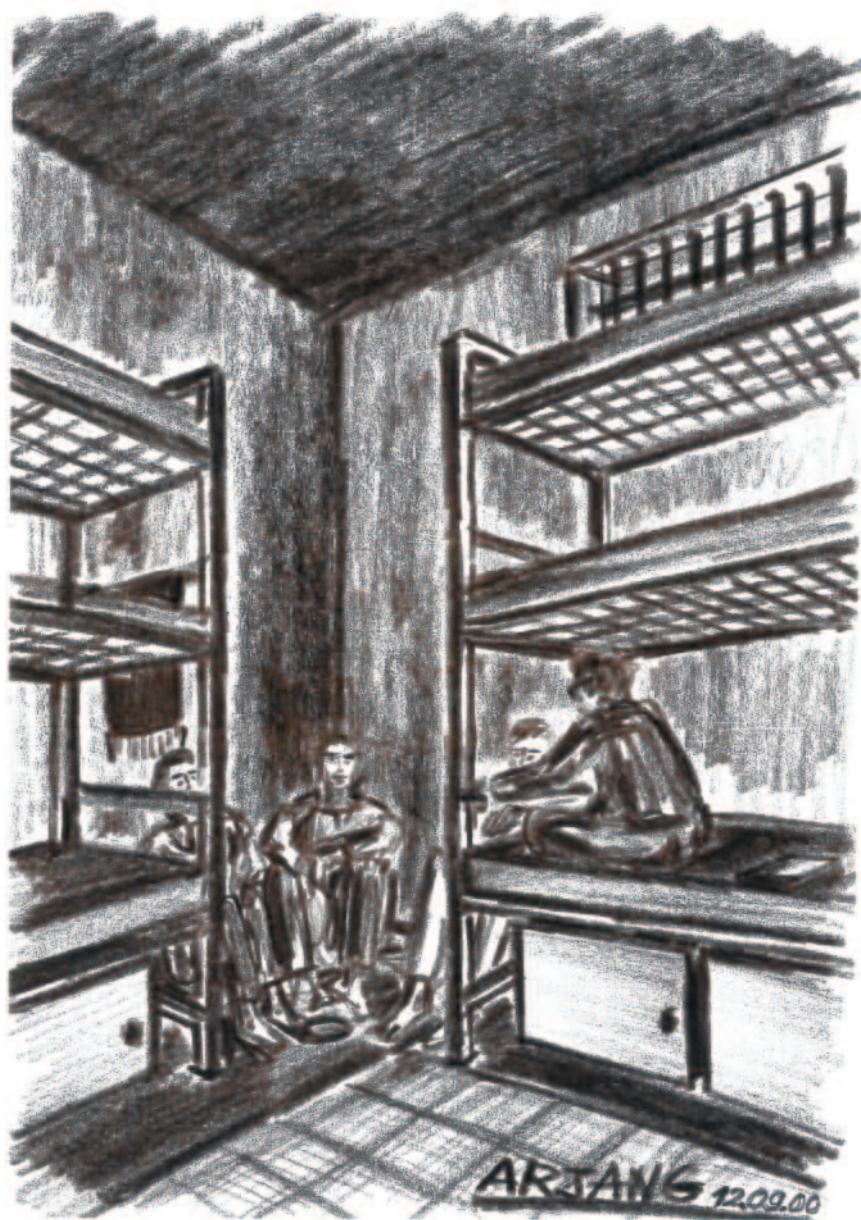
عباس داوری مسئول برش و حسین قاضی مسئول پر کردن
شکاف برش‌ها و رنگ زدن آن

برق می‌رساند در شب موعود منفجر کنند. با این کار، نورافکنهای برجهای نگهبانی از کار می‌افتاد و محوطه اصلی حیاط بزرگ زندان با کمک ژنراتور زندان با چراغهای ضعیف و با فاصله زیاد از هم تا حدودی روشن می‌شد، که برای ما فرصت خوبی بود تا خودمان را به دیوار ۸ متری دورتادور زندان برسانیم. برای بالا رفتن از دیوار نیاز به ساختن برجی از بدنهای خودمان داشتیم و برای این کار باید بدن‌سازی می‌کردیم. بنابراین گروه فرار بیشتر از زندانیان دیگر به ورزش و بدن‌سازی توجه داشت. در عین حال با توجه به امکان ملاقاتی مقدار زیادی داروی خواب‌آور وارد بند کرده بودیم. از آنجا که گاهی از بند سیاسی برای کارهای آشپزخانه زندان کمک فرستاده می‌شد، در نظر داشتیم شب فرار، در غذای عمومی، داروی خواب‌آور بریزیم تا همه نفرات به‌ویژه نگهبانهای زندان را خواب‌آلود کنیم. در حقیقت طرح فرار با کمک تشکیلات از بیرون می‌توانست به نتیجه مطلوب برسد. در این زمینه رابطه من با تشکیلات بیرون، با کمک برادرم هوشمند و جوهر نامریی که داشتیم هم‌چنان برقرار بود.

بازرسی بند و درگیری با مأمور ساواک

در بند سیاسی تقریباً ماهی یک‌بار بازرسی عمومی صورت می‌گرفت. این کار در بندهای عادی نیز معمول بود و مأموران زندان داخل اتاقها را چک و کنترل می‌کردند. از آنجا که در آن دوران، فضای بسیار خوبی در زندان حاکم بود، سخت‌گیری ویژه‌ای در بازرسیها اعمال نمی‌شد و همه چیز با تفاهم حل‌وفصل می‌شد. مأموران حتی نسبت به جزوات دست‌نویس نیز حساسیت به خرج نمی‌دادند و آنها را نادیده می‌گرفتند. یک روز رئیس زندان اطلاع داد که در بازرسی آینده، مأموران ساواک نیز خواهند آمد و می‌خواهند خودشان با زندانیان بند سیاسی روبه‌رو بشوند.

رئیس زندان از آنجا که می‌خواست شرایط زندان سیاسی را با همان وضعیت سابق حفظ کند، سراغ برخی زندانیان سیاسی با سابقه حزب توده از جمله حجری و عمویی رفت و خواهش کرد که اگر جزواتی دارند که می‌خواهند محفوظ بماند، به او بپردازند تا آنها را از بند خارج کند و در بازرسی ساواک محفوظ بمانند و بعد از رفتن مأموران ساواک، آنها را برمی‌گرداند. پاسخ حجری و عمویی به رئیس زندان این بود که خیر، ما زندانیان سیاسی چیز مخفی نداریم، خیالتان راحت باشد! در واقع کسی ابعاد قضیه و اصولاً برنامه ساواک را به‌درستی نمی‌دانست. ساواک به‌طور سراسری می‌خواست از زندانیان سیاسی در تمام زندانها نسق‌گیری کند و قدرتش را به‌رخ بکشد، تا با



تصویری از تشکیل یک جلسه زندانیان

زدن ضربه روحی به زندانیان سیاسی و محدود کردن آنان، اشتباهات گذشته، یعنی دستگیری گسترده دانشجویان و تبدیل زندان به دانشگاه انقلاب را جبران کند. بالاخره روز بازرسی در فروردین ۱۳۵۲ فرارسید و در کنار مأموران زندان در هر اتاق، یک ساواکی با لباس شخصی به کار بازرسی و چک وسایل زندانیان سیاسی مشغول شد. در رأس مأموران ساواک، سرگرد میرفخرایی قرار داشت که با سرعت راهرو را طی کرده و خود را به اتاقهای انتهای راهرو رساند. من خودم در اتاق ۱۲ بودم و از آنجا شاهد بودم که میرفخرایی چگونه با بچه‌های سیاسی اتاق ۱۱ حرف می‌زد!

در اتاق ۱۱، نورالدین ریاحی مریض بود و روی تخت دراز کشیده بود. مأمور ساواکی از او خواست که از جایش برخیزد تا مأمور زندان بازرسی را انجام دهد. علی شکوهی به دفاع از ریاحی به مأمور گفت مگر نمی‌بینید که مریض است و تب دارد؟ در این موقع سرگرد میرفخرایی دخالت کرده و از ریاحی خواست تا از جایش برخیزد. علی شکوهی به او اعتراض کرد و گفت شما تقاضای بی‌جایی می‌کنید.

میرفخرایی پرسید اسم شما چیست؟ و به مأمور ساواکی که در اتاق بود، دستور داد اسم علی شکوهی را بنویسد و بعد ادامه داد که فکر نکنید محکومیت‌تان تمام شده؛ ما شماها را دوباره به دادگاه می‌کشیم. در این موقع سایر بچه‌ها که با شنیدن جروبخت اتاق ۱۱ به آنجا نزدیک شده بودند، رو به سرگرد میرفخرایی گفتند حالا که این‌طور است، اسم ما را هم در لیست اضافه کنید. میرفخرایی به مأمور ساواک فرمان داد که اسم همه نفرات را بنویسد و گفت بعداً خواهند فهمید که پرونده‌هایشان بسته نشده است. در این موقع یکی از زندانیان که آنجا ایستاده بود و از حرفهای توهین‌آمیز میرفخرایی به شدت عصبانی شده بود، قدم جلو گذاشته و کشیده محکمی به صورت میرفخرایی زد. به دنبال آن چند نفر دیگر از بچه‌ها هم جلو رفته و سروصورت میرفخرایی را آن‌چنان زیر ضربات خودشان گرفتند که عینک از صورتش به زمین افتاد. سرانجام یک ساواکی او را بغل کرد و از زیر ضرباتی که به سروصورتش می‌خورد، نجات داد و کشان کشان او را از بند خارج کرد و به دنبال آن، درگیری بین مأموران و زندانیان سیاسی شروع شد.

بلا گرفتن درگیری میان مأموران و زندانیان سیاسی

مأموران درهای اتاقها را سریعاً قفل کردند تا کسی نتواند بیرون بیاید، ولی زندانیان، با باز کردن پیچ قفلها از پشت و از جا درآوردن آنها، درها را باز کردند و نیروی بیشتری وارد راهرو شد. بدین ترتیب صف تهاجم زندانیان علیه مأموران تقویت شد. با ادامه



صحنه درگیری سرگرد میرفخرایی و زندانیان سیاسی

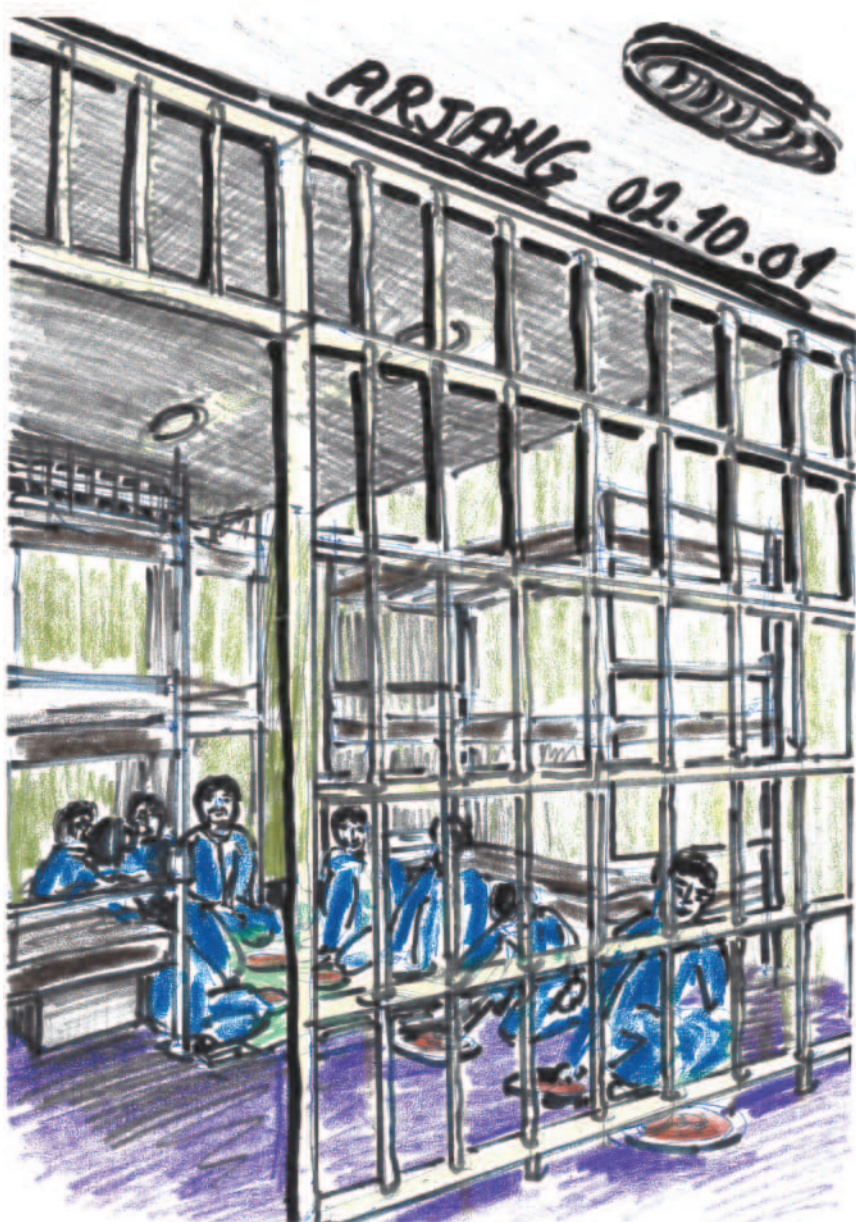
درگیری، گاه فانوسقه‌ها و باتونهای پاسبانها از دستشان خارج می‌شد و به‌دست زندانیان می‌افتاد. سرانجام پاسبانها ناچار قدم‌به‌قدم عقب‌نشینی کردند و از بند خارج شدند. به‌این ترتیب، بند سیاسی به‌طور موقت به‌دست زندانیان سیاسی افتاد. صدای دادوبیداد و فریادها به بندهای دیگر نیز رسید و زندانیان عادی پشت پنجره‌ها جمع شده و دادوبیداد می‌کردند، به‌طوری که رئیس زندان به‌دست و پا افتاد. وی به نزدیکی بند سیاسی آمد و با نشان دادن خودش به زندانیان، از دور تقاضای بازگشت به آرامش را کرد. او بالاخره از حجری (افسر سابق حزب توده) خواست که زندانیان به او اجازه دهند تا خودش به‌تنهایی وارد بند سیاسی شود و با زندانیان دیدار و مذاکره کند. حجری پذیرفت و رئیس زندان ضمن آن که نگاهی سرسری به بند انداخت گفت طبق قاعده عمومی شما باید اجازه بدهید مأموران زندان وارد بند شوند و بازرسی و کنترل را انجام دهند. وی در ادامه گفت من به اشتباهات میرفخرای و مأموران ساواک کاری ندارم، من باید وظیفه خودم را انجام دهم.

حجرى که عملاً به‌عنوان نماینده زندانیان سیاسی وارد شده بود سریعاً با نمایندگان گروهها در کمون مشورت کرد و در پایان توافق عمومی را در مورد بازرسی مأموران زندان به رئیس زندان اطلاع داد. مأموران هم با آرامش وارد بند شدند و به‌روال معمول، بازرسی را در سکوت و آرامش کامل انجام دادند. رئیس زندان موقع رفتن از زندانیان سیاسی تقاضا کرد تا ظاهر به‌هم‌ریخته بند را با مرتب کردن و تمیز کردن به‌صورت اول درآورند.

~ ~ ~

زندانان سیاسی معمولاً هرروز برای صرف ناهار و شام به‌صورت جمعی به‌سالن غذاخوری اصلی زندان، که در کنار آشپزخانه و دور از بند قرار داشت، می‌رفتند. ولی با این حادثه غیرمترقبه و ناگهانی که همه‌چیز را به هم زده و از وضعیت عادی خارج کرده بود، جابه‌جایی از بند و خارج شدن از آن چندان معقول و مطمئن به‌نظر نمی‌رسید. بنابراین حجرى به‌رغم اصرار و تقاضای رئیس زندان برای رفتن به‌سالن غذاخوری، پیشنهاد کرد که برای زندانیان سیاسی از آشپزخانه غذا بیاورند و رئیس زندان نیز ناچار شد این ایده را بپذیرد.

آن روز هیجان عمومی همه‌جا موج می‌زد و در هر گوشه بند، زندانیان سیاسی با یکدیگر بحث و گفتگو می‌کردند و برای اولین بار ناهار و شام در بند و در اتاقها صرف شد. فردای آن روز پس از صرف صبحانه، درهای هواخوری طبق معمول باز شد و حتی



هدایت ظروف غذا از زیر نرده آهنی

دکتر بند هم به راحتی به بهداری رفت و با ترالی دارو به بند برگشت و کارش را به روال معمول انجام داد. گویی در یک آرامش قبل از توفان، عواملی در صدد بودند تا همه چیز آرام و مرتب جلوه کند.

پیش از ظهر رئیس زندان مجدداً به بند آمد و در صحبت با حجرى تقاضا کرد که زندانیان سیاسی برای ناهار و شام به سالن غذاخوری بروند و به همه نشان بدهند که اوضاع عادی است و چیزی عوض نشده است. حجرى که توافق زندانیان را به دست آورده بود به رئیس زندان اطلاع داد که زندانیان ظهر برای غذا به سالن خواهند رفت. معمولاً در بند تعدادی مریض بودند که از آشپزخانه برای آنها غذا آورده می شد. جالب این بود که پیش از خارج شدن از بند، گویی به دل همه افتاده بود که حادثه‌یی ناشناخته در کمین است. بنابراین بخشی از بچه‌ها که در درگیری شرکت داشتیم خودمان را به کمر بند و قاشق یا چنگال مجهز می کردیم تا در صورت درگیری با مأموران، دست خالی نباشیم.

موقع رفتن به سالن غذاخوری باید از کنار بند بهداری عبور می کردیم. متوجه شدیم در بهداری نفرات زیادی با روپوش سفید حضور دارند. بعداً فهمیدیم که بهداری را برای پذیرش زخمیهای زیاد ناشی از یک درگیری بزرگ آماده کرده بودند. از راهروها که عبور کردیم کاملاً آرام و خلوت بود. سرانجام به سالن غذاخوری رسیدیم و هر کس در جایی مقابل ظرف غذا نشسته و مشغول شدیم. ضمن خوردن غذا، رئیس شهربانی همراه با یکی دو افسر وارد سالن شد و مستقیماً به سراغ حجرى رفته و با او سلام و علیک کردند و برای خالی نبودن عریضه از نوع و کیفیت غذا پرسیدند. از اینجا متوجه شدیم که گویا خبری است و رئیس شهربانی بدون دلیل وارد سالن غذاخوری نشده است. درست زمانی که همه بلند شدیم و می خواستیم از در سالن غذاخوری خارج شویم، رئیس شهربانی چند قدم جلوتر از ما خارج شد. ما عملاً پشت سر او وارد راهروی اصلی شدیم و دنبال او می رفتیم. ناگهان متوجه شدیم پشت سرمان توده فشرده‌یی از پاسبانهای مجهز به باتون و سپر و کلاه خود، دیواره فشرده‌یی از بدنهای خود ساخته و راهرو را عملاً برای عبور و احیاناً بازگشت ما بسته بودند و گام به گام این دیواره به سمت ما می آمد. در مقابل صف زندانیان سیاسی، حجرى قرار گرفته بود و چند قدم جلوتر از همه، رئیس شهربانی می رفت، تا این که سر پیچ راهرو ایستاد و ما همگی ایستادیم. این بار به سمت راست نگاه کردیم و متوجه شدیم که کماندوهای ارتش با تجهیزات، کاملاً فشرده، ایستاده و راه را بسته بودند.



صحنه گفتگوی تعیین کننده حجری با رئیس شهرداری شیراز

زندانیان سیاسی در محاصره کماندوهای ارتش و نیروی
ضربتی شهرداری

در یک لحظه سکوت همه جا را فراگرفت. کماندوها در انتظار یک فرمان بودند تا به زندانیان سیاسی حمله کنند و آنها را آتش و لاش کنند. رئیس شهربانی با صدای بلند به نیروهای شهربانی و کماندوهای ارتش فرمان داد تا همه آماده دستور او باشند. سپس از حجره و زندانیان خواهش کرد که به ستون یک به دنبال او حرکت نمایند. در این هنگام حجره با صدایی بلندتر و رساتر از رئیس شهربانی گفت به همه نیروها بگویید که اگر کوچکترین توهینی به زندانیان سیاسی صورت گیرد، باید از روی نعش زندانیان عبور کنند؛ رئیس شهربانی هم پاسخ داد که من به شما قول می‌دهم هیچ‌گونه بی‌احترامی صورت نخواهد گرفت.

صف زندانیان سیاسی در پی رئیس شهربانی به بند انفرادی رسید و در آنجا زندانیان تک‌تک وارد شدند و پس از تخلیه جیبها و کمربندها، هر کدام در یک سلول انفرادی جا گرفتند. به طوری که تقریباً هر سه طبقه پر شد. همه هیجان زده بودند و هر کس از سلول خودش دیگری را صدا می‌زد تا چیزی بگوید و به همین خاطر بند، تا ساعتی بسیار شلوغ و پر سروصدا شده بود. به تدریج آرامش برقرار شد و این سؤال پیش آمد که چه باید کرد؟

اعتصاب غذا

پیشنهاد اعتصاب غذا مطرح شد. جالب این بود که از سلولهای انفرادی در بسته به راحتی می‌شد با چند سلول بالا و پایین و چپ و راست ارتباط داشت و صحبت کرد. پس از ساعتی بحث، تمام بند حتی نفرات منفرد و دو زندانی جاسوس عراقی نیز اعلام اعتصاب غذای تر کردند و این تصمیم را هم از طریق پاسبانها به مقامات ارشد زندان اطلاع دادیم.

آن شب غذای خوش منظر و خوشبویی را در ظروف غذا در سلولها توزیع کردند اما کسی نخورد و بعداً مأموران آنها را جمع کردند. چون اعتصاب غذای تر بود خوردن چای مجاز بود ولی مأموران آن را آن قدر شیرین می‌کردند که بخشی از شکر حل نشده ته لیوان چای می‌ماند.

اعتصاب غذا از این نوع برای اکثریت زندانیان سیاسی کاملاً ناشناخته بود و تازگی داشت. روزهای اول و دوم، تحمل گرسنگی تا حدودی مشکل بود، به ویژه وقتی مأموران بشقاب غذای گرم را به داخل سلول وارد می‌کردند، ولی از روز سوم عادت کردیم و دیگر میلی به غذا نداشتیم.

روز پنجم تحرکی در بند به وجود آمد. پلیس چند نفر را در نوبتهای گوناگون به زیر هشت برد. گویا برنامه پلیس زندان این بود که در زیر هشت، زندانیها را با کتک وادار به خوردن غذای آبگوشت بکند و به این ترتیب به اعتصاب غذا پایان بدهد. از بعد از ظهر و تقریباً غروب، مأموران زندان، چند تن از زندانیان را به همراه خود به زیر هشت برده و برنامه شکستن اعتصاب غذا را با ضرب و شتم زندانیان به اجرا گذاشتند. برای بسیاری از زندانیان وارد شدن کمی غذا به معده، به معنای پایان اعتصاب بود. به همین خاطر، به دنبال این واقعه، زندانیان به بحث پرداختند و همگی متفق القول بودند که اعتصاب شکسته است. بنابراین بهتر است به پلیس اعلام کنیم که ما اعتصاب پنج روزه گرفته بودیم و از فردا ظهر اعتصاب به پایان می رسد و همه آماده خوردن ناهار می باشند.

بازگشت برخی از زندانیان به بند عمومی

رئیس زندان برنامه ریزی کرده بود که به تدریج و با انتخاب خودش برخی از زندانیها را از بند انفرادی به بند عمومی بفرستد. در بند انفرادی که به مدت ۹ ماه ادامه یافت امکان مسواک زدن و اصلاح صورت وجود نداشت. به همین خاطر همه با ریش و موی بلند، قیافه های جالبی پیدا کرده بودیم. کتاب، کاغذ و قلم و همچنین ملاقات به کلی ممنوع بود. تنها امکان مطالعه، خواندن کاغذ دارو در بسته بندی داروها بود. من خودم با کمک خمیر نان مجسمه های رنگی درست می کردم که اغلب این مجسمه ها، مضمون سیاسی ضد امپریالیستی و ضد رژیم داشت.

چند ماهی از اقامت من در انفرادی گذشته بود که یک روز سرگرد میرفخرایی همراه رئیس زندان در بند گشت می زد و مقابل برخی از سلولها می ایستاد. او جلو سلول من هم ایستاد و پرسید آیا تو برادر دیگری هم داری؟ من پاسخ مثبت دادم. برای خودم سؤال شد که چرا میرفخرایی از من چنین سؤالی کرد؟ فردای آن روز یکی از بچه ها که استثنائاً به او ملاقات داده بودند، خبر آورد که برادرم هوشمند شهید شده است.

درباره هوشمند

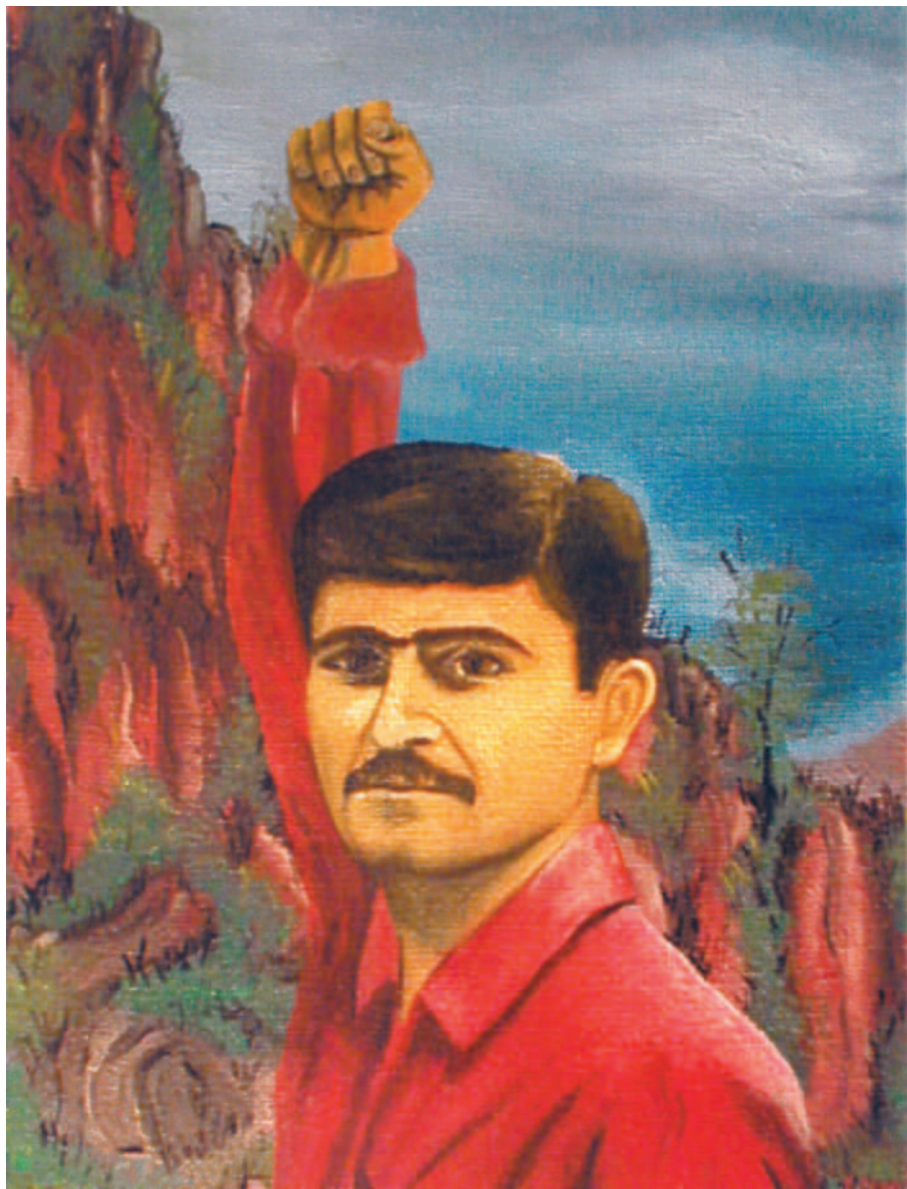
هوشمند در خانواده، یکی از بچه های باهوش و خوش فکر در میان ۴ برادر بزرگتر و کوچکتر خودش بود. بنابراین مورد احترام خانواده و محبوب و مورد علاقه شدید پدرم بود. عمویم تعریف می کرد که یکبار همه خانواده دور یک سفره نشسته و مشغول صرف غذا بودیم. هوشمند بچه باشتهایی در خوردن غذا بود برای همین در زمان

کوتاهی بشقابش را تمام کرد و چون کنار من نشسته بود، به سرعت بشقاب غذای من را برداشت و شروع به خوردن آن کرد. من که ناراحت شده بودم گریه کردم و مادرم بشقاب غذای دیگری جلو من گذاشت. (آن موقع احتمالاً من ۷ ساله و هوشمند با اختلاف ۴ سال، ۳ ساله بود). هوشمند در مدرسه و دبیرستان همیشه با نمره ۲۰ شاگرد اول بود و یکبار مادرم عکس او را با یک متن تشویق‌نامه به‌عنوان شاگرد اول به روزنامه کیهان داد و چاپ شد.

از آن جایی که من در دبیرستان دارالفنون درس خواندم و از کیفیت آموزش آن فوق‌العاده راضی بودم، هوشمند را هم تشویق به ثبت‌نام در آنجا کردم و فکر می‌کنم از هشتم دبیرستان، هوشمند در دارالفنون درس خواند و با نمرات بسیار عالی در رشته ریاضی تحصیل کرد.

یکی از همشاگردیهای کلاس پنجم دبیرستان هوشمند که در آلمان پناهنده سیاسی است، در یک دیدار تصادفی با من و با دقت در نام فامیل من (خامنه‌ای) پرسید: آیا هوشمند برادر من بوده؟ و وقتی به او پاسخ مثبت دادم، خوشحال شد و تعریف کرد که در دبیرستان دارالفنون با هوشمند در یک کلاس بوده است و یک روز هوشمند یک انشا نوشته و آن را در کلاس قرائت می‌کند. گویا متن این انشا کاملاً سیاسی و ضد رژیم بوده، به‌طوری‌که هر شنونده می‌توانست حدس بزند که نویسنده عضو یک تشکیلات سیاسی و آموزش سیاسی دیده است. او تعریف کرد که چگونه پس از آن وی به هوشمند تذکر داده در این کلاس حتماً شاگردهایی هستند که ممکن است ساواکی باشند و این نوشته تو می‌تواند برای خودت خطرناک باشد!

هوشمند در دوران تحصیل در دبیرستان اهل مطالعه بود و همیشه یک کتاب برای خواندن در دست داشت. در همین دوران من او را جذب تشکیلات خودمان کردم و با سرعت تحت‌مسئولیت مسعود رجوی تربیت و آموزش سیاسی و مبارزاتی را فراگرفته و رشد کرد. من در میان برادران خودم به هوشمند توجه ویژه داشتم، یادم می‌آید در کنار تحصیل در دانشگاه، کار هم می‌کردم و درآمد مالی بدی نداشتم. بنابراین برای خودم و هوشمند کفش کوه دست‌دوز و بسیار گران و درعین حال خوش‌رنگ و خوش‌قواره خریدم. از آن پس هوشمند با بدن خوش‌هیکل و نسبتاً قوی در بسیاری از برنامه‌های کوهنوردی با من بود و ما توانسته بودیم راههای ناشناخته‌یی را در کوههای شمال تهران، تجربه و کشف کنیم. در خیلی موارد حرکت‌های شبانه را در کوهنوردی برنامه‌ریزی می‌کردیم. ساعت ۸ شب از پای پله‌های دربند حرکت می‌کردیم، نیمه‌های



نقاشی از برادرم در کوه‌های شمال تهران - آبشار دوقلو

شب در کمرکش توچال مشغول آتش زدن گونهای خشک می شدیم و در هنگام طلوع آفتاب از قلعه توچال و در مسیر سرازیری به سمت شهرستانک با سرعت و با پرشهای بلند، گام برداشته و حدود ساعت ۱۰ صبح در کنار دیواره بسیار زیبای شهرستانک با چشمه های فراوان آن بودیم. خرابه های کاخ ناصرالدین شاه و شعار مرگ بر شاه نوشته شده بر روی ستونها و پایه های باقیمانده از کاخ شاهی چشم بیننده را خیره می کرد. بالاخره با خوردن چند عدد خرما و یک تکه نان و مسابقه در خارج کردن سنگ از آب یخ چشمه شهرستانک که معمولاً کمتر کسی می توانست ۱۰ سنگ کوچک را از آب یخ بیرون بیاورد، مجدداً به راه ادامه می دادیم. در مسیر از دره های بسیاری عبور می کردیم و به جاده چالوس-تهران، در حوالی پشت سد کرج که می رسیدیم، از آنجا با اتوبوسهای مسافری، هنگام غروب به سمت تهران و به خانه می رفتیم.

من پس از دستگیری هوشمند، او را به طور تصادفی در اوین، زمانی که در سلولهای وسط بود، دیدم. او به دلیل نداشتن عینک نمی توانست قیافه من را تشخیص بدهد ولی با شنیدن صدایم متوجه شد و با یکدیگر گفتگوی کوتاهی داشتیم.

هوشمند که در اوایل شهریور ۱۳۵۰ در خانه تیمی با ابراهیم داور و مسئولان مسعود رجوی دستگیر شده بود، به دلیل محمل بسیار محکم در رفت و آمدش به خانه تیمی، پس از چندماه بدون محاکمه و دادگاه آزاد شد و در بیرون از زندان به سرعت به سازمان وصل شد.

در این دوران که من محکوم به اعدام شده بودم، او با مادرم به ملاقات من در زندان قزل قلعه آمد و بعدها نیز به عنوان رابط تشکیلاتی بین زندان و بیرون زندان، کمکهای ارزشمندی به سازمان مجاهدین خلق کرد. من در سال ۱۳۵۱ از زندان قصر تهران به عادل آباد شیراز منتقل شدم و هوشمند در این دوره زندگی مخفی داشت و همیشه مسلح بود.

حسین علی علی پور برایم تعریف می کرد که در دوران زندگی مخفی تشکیلاتی، هوشمند گاهی به منزل وی در نازی آباد رفت و آمد می کرد و شب را نیز در منزلش می خوابید. حسین علی برایم تعریف کرد که یک بار وقتی صبح هوشمند به دستشویی در طبقه پایین و در گوشه حیاط رفته بود، او ساک کوچک هوشمند را واری کرده و یک اسلحه کمری در آن می بیند.

هوشمند زمانی که در زندان شیراز بودم با من از طریق نامه هایی با جوهر نامرئی ارتباط داشت. درواقع من با تکیه به این ارتباط تشکیلاتی با سازمان مجاهدین خلق بود که

طرح فرار از زندان شیراز را پیش می‌بردم و در این زمینه هیچ‌وقت هیچ‌کس از من سؤال نمی‌کرد که کمکهای تشکیلاتی از بیرون از زندان چگونه است؟ و بالاخره روزی رسید که در اواخر اسفند ۱۳۵۱، به‌عنوان مسئول سازمان مجاهدین در شهر اصفهان هنگامی که با یک دوچرخه و مسلح به سمت قرار تشکیلاتی می‌رفت بدون آن‌که بداند، قرار لو رفته، مورد حمله ناگهانی ساواکیها قرار گرفته و در وهله نخست دژخیمان ساواک با ضربه، مچ دست او را شکسته و مانع از استفاده او از سلاح کمری می‌شوند و هوشمند را با سرعت به ساواک اصفهان برده و زیر شکنجه وحشیانه قرار می‌دهند.

هوشمند در چند سال قبل به‌دلیل یک عمل جراحی خطرناک یکی از بیضه‌های خود را از دست داده و بدنش ضعیف شده بود. ساواکیها و به‌ویژه یک فرد بالای ساواک اصفهان بدون توجه به وضعیت جسمانی هوشمند، شکنجه را با شلاق‌زدن تا آنجا ادامه می‌دهد که قلب هوشمند در نهم فروردین ماه ۱۳۵۲ پس از چندین روز شکنجه متوالی از حرکت بازمی‌ایستد.

ساواک جسد هوشمند را از اصفهان به تهران و به بهشت‌زها منتقل می‌کند و او را در کنار یاران سازمان مجاهدین خلق به خاک می‌سپارند. من در سال ۱۳۵۷ پس از آزادی از زندان به دنبال تحقیقاتی که در بهشت زها کردم موفق شدم گور هوشمند را کشف کنم و با کمک پدر و مادرم برایش یک سنگ‌قبر بگذاریم.

~~~~~

در یکی از روزهای فروردین ۱۳۵۸، هنگامی که همه خانواده دورهم جمع شده بودیم و مشغول صرف ناهار بودیم، تلفن به صدا درآمد و وقتی من گوشی را برداشتم و مشغول صحبت شدم، طرف مقابل خودش را سید علی خامنه‌ای، معرفی کرد. راستش من تعجب کردم که چگونه سید علی خامنه‌ای شماره تلفن منزل ما را پیدا کرده است. او گفت که ساواکی قاتل برادرم هوشمند را دستگیر کردند و هم‌اکنون در مدرسه رفاه است و اگر ما مایل باشیم، می‌توانیم به مدرسه رفاه رفته و با قاتل هوشمند دیدار کنیم. من با تمام خانواده صحبت کردم. جالب بود که برادر کوچکترم هم از آلمان به ایران آمده و در جمع خانواده بود. نتیجه صحبت این شد که هیچ تمایلی به دیدار قاتل هوشمند نداشتیم و من به خامنه‌ای اطلاع دادم. او در پایان گفت که قاتل هوشمند به اعدام محکوم شده و فردا صبح اعدام خواهد شد. من فردای آن روز روزنامه اطلاعات را خریدم و تیتراژ آن را خواندم «قاتل هوشمند خامنه‌ای اعدام شد».



سازمان مجاهدین خلق در همان ایام پس از ۱۳۵۷ هنگامی که برای همه شهدای مجاهدین سنگ قبر می گذاشتند، سنگ قبر هوشمند را هم با نام سازمان مجاهدین خلق مزین کردند ولی متأسفانه همیشه مورد حمله فالانترهای جمهوری اسلامی قرار می گرفت و شکسته می شد.

### انتقال به بند عمومی

من هم از سلول انفرادی به بند عمومی منتقل شدم. در بند عمومی، پلیس، در اتاقهای ۹ نفره را قفل کرده بود و درها را به نوبت، برای رفتن به دستشویی باز می کرد. در بند، تعداد کتاب کم بود و پلیس به تدریج اجازه داد به تعداد آن افزوده شود. هواخوری نیز اتاق به اتاق داده می شد و به هر اتاق، بیش از ۱۰ دقیقه اجازه نمی دادند. بعد از مدتی رئیس زندان موافقت کرد مجدداً دکتر بند فعال شده و مثل قبل، ترالی دارو را به بند بیاورد و بیماران را اتاق به اتاق، از پشت میله ها ویزیت کند. من با چند نفر دیگر در اتاق ۱۱ ابتکاری به خرج دادیم و یک تور والیبال و یک توپ با جوراب درست کردیم و در آن محیط بسیار کوچک و محدود، والیبال بازی می کردیم.

### تغییرات در بند سیاسی

در بند سیاسی تغییراتی در حال انجام بود. در اتاق ۱۲ در جریان طرح فرار، تقریباً اکثر میله های یک پنجره و تسمه های آهنی آن را بریده بودیم. جاهای بریده شده را هم با موم پر کرده بودیم. فقط احتیاج به یک تکان شدید داشت تا میله های بریده شده جدا و راه برای فرار باز شود. تقریباً یک سال از زمان بریدن میله های پنجره این اتاق گذشته بود و از دور نمی شد چیزی را تشخیص داد، ولی ما خودمان از نزدیک می توانستیم متوجه ترکهای روی موم در جاهایی که بریده شده بود، بشویم. پس از مدتی، برای ایجاد یک سالن کتابخانه، تخته های اتاق ۱۲ و اتاق کنار آن یعنی اتاق ۱۳ را جمع کردند و دیوار بین این دو اتاق را هم برداشتند. یکی از اتاقها را هم با انداختن تشک، به اتاق تمرین کشتی و یک اتاق را با قرار دادن یک میز، به محل بازی پینگ پنگ تبدیل کردند. به این ترتیب پس از حوادث یک سال پیش، زندان محیط آرام و مطلوبی برای مقامات زندان شده بود.

در این دوران چند طرح را در داخل زندان کشیده بودم که از طریق نامه برای خانواده ام





شهردار اطاق



بازی شطرنج در زندانی سیاسی



خود نشسته روی  
تخت طبعه یا این  
و مطالعه میکنم!

Argang 2022

فرستادم. این نامه‌ها بعد از آزادی از زندان به‌دستم رسید. طرح شهردار اتاق، کمی اغراق‌آمیز و تا حدودی خنده‌دار ترسیم‌شده است.

### یک اتفاق جالب!

یک روز که مأموران به‌روال معمول از بند بازرسی می‌کردند، اتفاق جالبی افتاد. یکی از دو پاسبانی که مأمور کنترل کتابخانه بودند، میله‌های پنجره‌ی را که ما پیش از این برای فرار، تقریباً به‌طور کامل بریده بودیم، گرفته و سعی می‌کند تا خودش را بالا بکشد و نگاهی به‌پشت پنجره بیندازد، درست در همین موقع، آن قطعه برش خورده، جدا می‌شود و پاسبان به‌زمین می‌افتد. بلافاصله همهٔ مقامات باخبر شده و مأموران درهای اتاق‌ها را قفل می‌کنند. زندانیان موجود در بند از این حرکت پلیس تعجب کرده و علت را جویا می‌شوند. رئیس زندان خودش را به‌بند رسانده و به‌سراغ حجره می‌رود و موضوع را با او در میان می‌گذارد. از آنجا که در سالن کتابخانه را به‌ویژه شبها قفل می‌کردند و هیچ زندانی نمی‌توانسته حضور داشته باشد، بنابراین طرح فرار زندانیان از آنجا غیرممکن به‌نظر می‌رسید و رئیس زندان هم در صحبت با حجره نتوانست به‌جایی برسد. خبر به‌سرعت در داخل اتاق‌ها پیچید و هر کس با هیجان دراین‌باره صحبت می‌کرد. در این میان نفرات حزب توده این اتفاق را به‌عنوان یک کار عمدی پلیس تلقی کردند و حجره در صحبت بعدی با رئیس زندان نگرانی‌اش را از یک توطئه مطرح کرد. از آنجا که این کار در حیطة و در دوران مسئولیت رئیس زندان صورت گرفته بود، وی صلاح خود را در این می‌بیند که کار به مقامات بالا نکشد و خودش سروته جریان را هم‌بیاورد. بنابراین به‌مأموران دستور داد که همه‌چیز را به‌شکل سابق برگردانند و موضوع را مسکوت بگذارند. ما صدای جوشکاری را می‌شنیدیم که مأموران میله‌های کنده‌شده پنجره را جوش می‌دادند و روی همهٔ آنها رنگ تازه زدند.

### بازدید نمایندهٔ صلیب‌سرخ

اوایل سال ۱۳۵۶ روزی خبردار شدیم که رژیم اجازه داده تا نمایندهٔ صلیب‌سرخ جهانی از زندانهای سیاسی بازدید کند. هنگامی که او وارد بند شد، دو نفر لباس شخصی در کنارش بودند که معلوم شد مأموران ساواک هستند و به‌بهانهٔ مترجم زبان انگلیسی می‌خواهند در کنار نمایندهٔ صلیب‌سرخ، به صحبت‌های زندانیان گوش بدهند. ما در اولین اقدام ساواکی‌ها را از بند بیرون کردیم، و نماینده را به‌یک اتاق (اتاق کشتی) بردیم.



#### مطالعه در شب

بند بخواب رفته و با نور ضعیفی که از لابه لای میله ها به داخل اتاق می تابید امکان مطالعه فراهم می شد



در صف انتظار دستشویی



حمام پند سیاسی

من با سر تراشیده نقش دلاکهای حمامهای قدیم را بازی می‌کنم

در آنجا بسیاری از بچه‌ها دور او حلقه زدند و صحبت کردند. چند نفر نیز که مسلط به زبان انگلیسی بودند ترجمه می‌کردند و نماینده صلیب سرخ نیز مرتب یادداشت می‌کرد. این کار در یک روز تمام نشد و روز بعد نیز نماینده صلیب سرخ آمد و صحبت‌ها در مورد مشکلات و وضعیت برخی از زندانیان که می‌باید درباره پرونده آنها تحقیق می‌شد، ادامه یافت و نماینده صلیب هم همه موارد را یادداشت می‌کرد.

## عید نوروز ۵۶

کم‌کم به عید سال ۵۶ نزدیک می‌شدیم، همه گروه‌ها پیشنهاد کردند که جشن بزرگی به‌مناسبت فرارسیدن سال جدید در بند برگزار کنیم. این موضوع را از طریق نماینده زیر هشت با رئیس زندان نیز در میان گذاشتیم و موافقت او را جلب کردیم. قرار شد که گروه‌های موسیقی محلی کردی، لری، آذری، شمالی و... خود را سازمان داده و تمرین‌ها را شروع کنند. سفره عید برای وسط راهروی اصلی در نظر گرفته شد و شیرینی و شکلات و تنقلات از طریق ملاقاتیها تهیه گردید. پیش از تحویل سال حجری به‌عنوان مسن‌ترین فرد بند و فریبرز سنجری به‌عنوان جوانترین نفر که ۱۹ ساله بود برای جمع سخنرانی کردند. پس از تحویل سال و روبوسی عمومی، گروه‌های موسیقی ترانه‌های محلی را بسیار زیبا اجرا کردند. سفره عید تقریباً به درازای نصف راهرو اصلی با تنقلات و شیرینی‌جات، منظره و جلوه بسیار جالبی به مجموعه برنامه داده بود.



## فصل دوازدهم

# آغاز قیام و طعم آزادی



## سال ۵۷ و آغاز قیام

سال ۵۷ فرارسید و جنبشهای مردمی و تظاهرات خیابانی به تدریج در شهرها و به ویژه در تهران علیه رژیم شاه راه افتاد. ما در زندان از طریق روزنامه‌ها و هم‌چنین اخبار تلویزیون کم‌کم در جریان موج عمومی اعتراضات مردم قرار می‌گرفتیم، تا این‌که در روز ۱۷ شهریور نیروهای نظامی شاه کشتار میدان ژاله (که بعداً ۱۷ شهریور نامیده شد) را مرتکب شدند؛ کشتاری که همه را به شدت متأثر کرد. حتی صدای اعتراض برخی از نمایندگان مجلس رژیم شاه نیز در آمد. ما آنها را در تلویزیون می‌دیدیم. من متأثر از کشت‌وکشتارهای رژیم به این ایده رسیدم که ما زندانیان هم در زندان برای همدردی و حمایت از جنبش بیرون، یک روز اعتصاب غذا کنیم و این را به اطلاع رئیس زندان هم برسانیم و جنبه رسمی به آن بدهیم. متأسفانه در آن موقع فقط بخشی از بچه‌های زندان که مجموعاً ۱۷ نفر می‌شدیم به این کار تمایل نشان دادند. از فردای آن روز که اعتصاب غذا کردیم، رئیس زندان برنامه‌ریزی کرد و به تدریج افراد اعتصابی را به زندانهای شهرستانهای دیگر تبعید کرد. من هم دو سه هفته بعد، یک روز جمعه هنگامی که ترانه «جمعه وقت رفته» با صدای فرهاد از بلندگوی بند پخش می‌شد، از زندان شیراز به زندان تبریز منتقل شدم.

## زندان تبریز، آخرین زندان

سرانجام در شهریور ۵۷ به آخرین زندان یعنی زندان تبریز قدم گذاشتم. از همین‌جا بود که چند ماه بعد درحالی‌که رژیم شاه در آستانه سقوط بود و خود شاه هم با خانواده‌اش کشور را ترک کرده بود، آزاد شدم. زندان سیاسی تبریز، زندانی زیادی نداشت. شاید در آن موقع حدود ۱۰ نفر از جریانهای سیاسی مختلف در آن زندان بودیم. از زندانیان قیام معروف تبریز در بهمن ۱۳۵۶ که دانشجویان با مردم همراهی کردند و بانکها و پولها را در خیابان به آتش کشیدند؛ هنوز یک نفر در آنجا باقی مانده بود. از هواداران سازمان



خداحافظی از هم‌بندان زندان عادل‌آباد

ARTANG

15.09.01



لحظة آخر وداع با همبندان زندان عادل آباد

مجاهدین و نفرات منفرد هم تعدادی انگشت‌شمار در زندان به‌سر می‌بردند. من با یک زندانی که در بند سیاسی بود و به جرم جعل اسکناس دستگیر شده بود آشنا شدم. او از مقامات زندان یک اتاق برای کارهای نقاشی گرفته بود و هرروز به‌آنجا می‌رفت و نقاشی می‌کشید. او اغلب عکسهایی که زندانیان عادی به‌او داده بودند را با رنگ و روغن روی تابلوهای بزرگی نقاشی می‌کرد. من هم تمایل داشتم به آن اتاق رفته و کم‌کم نقاشیهای رنگ و روغن بکشم. پلیس قبول کرد که هرروز من هم همراه او به آن اتاق بروم. به‌این ترتیب در آنجا آثاری به‌وجود آوردم، از جمله از عکس بردم هوشمند خامنه‌ای در آبشار دوقلو در کوههای شمال تهران، یک تابلو کشیدم. البته برای فرستادن آن به‌بیرون ناچار شدم، رویش را با یک نقاشی رنگی کوبیسم بپوشانم. آن تابلو را هنوز پس از سالهای طولانی در کنارم دارم.

### مراسم عاشورا در زندان تبریز

با فرارسیدن ایام محرم، زندانیان عادی زندان تبریز در یک سالن بزرگ که با فرشهای بزرگ پوشانده شده بود مراسم سوگواری برگزار می‌کردند، مراسم سینه‌زنی به سبک تبریزیها توسط زندانیان عادی انجام می‌شد. من هم همراه تعدادی از هواداران سازمان مجاهدین شبها به مجلس سینه‌زنی زندانیان عادی می‌رفتم و در یکی دو شب در صف سینه‌زنی با سینه‌زنان همراهی می‌کردم. حاج‌آقا که در بند عادی نقش ویژه‌ای داشت از مشارکت من در برنامه‌های سوگواری عاشورا خوشحال شد و یک روز مرا به ناهار در بند عادی دعوت کرد.

### یک قدم تا آزادی!

یک روز صبح در اواخر دی‌ماه درحالی که اکثر زندانیان سیاسی آزاد شده بودند و تعداد اندکی در بند سیاسی باقی‌مانده بودیم، از خواب برخاستیم. هیچ صدایی از حیاط زندان عادی که نزدیک ما بود، نمی‌آمد، تعجب کردیم. همیشه اول صبح سروصدای زندانیان عادی از پنجره‌های رو به حیاط ما شنیده می‌شد. من کنجکاو شدم و به حیاط رفتم و دیدم که اغلب پنجره‌های زندان عادی باز است و وقتی بیشتر به پنجره‌ها نزدیک شدم صدا زدم ولی هیچ جوابی نشنیدم. به‌این ترتیب مطمئن شدم که در بند عادی کسی نیست و انگار همه آنها را جابه‌جا کرده‌اند. وقتی به بند برگشتم از زندانیان سیاسی باقیمانده که فکر کنم مجموعاً ۸ نفر بودیم، پرسیدم، معلوم شد که شب قبل

زندانیان عادی همگی با درهای باز مواجه شدند و از فرصت استفاده کرده و از زندان خارج شده‌اند. در این فاصله بچه‌های سیاسی خودشان را برای خروج از زندان آماده می‌کردند. جالب بود که یکی از بچه‌ها اصرار داشت هر طور شده کتابهای موجود را با خودمان ببریم، به‌همین دلیل، یک نفر به‌آشپزخانه رفت و یک گاری پیدا کرد و بخشی از کتابها را در آن ریخت و راه افتاد. من هم چند تابلوی نقاشی‌ام را برداشتم و از بند خارج شدم و جمعی به‌سمت در خروجی راه افتادیم. در بین راه چند مأمور زندان را هم دیدیم که کاری به ما نداشتند و به‌نظر می‌رسید که آنها هم دنبال جمع کردن وسایل خودشان هستند. مقابل در زندان بخشی از خانواده‌های زندانیان سیاسی برای استقبال از عزیزانشان، تجمع کرده بودند. حسین علی‌پور هم که خودش را از تهران به‌آنجا رسانده بود از من استقبال کرد. آن شب را ما مهمان یکی از خانواده‌های زندانیان سیاسی بودیم و فردای آن روز با اتوبوس راهی تهران شدیم. حسین در راه تهران که خیلی طولانی بود تعریفهای زیادی داشت. معلوم شد برادرم هوشمند هم در دوران مخفی به‌خانه او در نازی‌آباد تهران رفت و آمد می‌کرده است. حسین که در جوانی برای پدرم کار می‌کرد، هم‌بازی من بود و ما با یکدیگر خاطرات بسیاری داشتیم.

فردای آن روز هنگامی که به‌تهران رسیدیم، تعداد زیادی از بچه‌های محلهٔ خودمان و افراد خانواده از ما استقبال کردند. همگی با ماشینهای شخصی آنها به‌سمت خانه‌مان در نارمک راه افتادیم. قبل از رسیدن به‌خانه، در یک خیابان همه از ماشینها پیاده شدند و درحالی که به‌گردن من حلقه‌های گل انداخته بودند با فریادهای شادی و سردادن شعارهای آزادی، آزادی، عابران را نیز به‌صف خودشان کشاندند. در زمانی کوتاه جمعیت زیادی درحالی که شعار می‌دادند، به‌ما پیوستند و به این صورت به‌نزدیک خانهٔ خودمان رسیدیم. در اینجا جوانان، من را بلند کرده و روی شانه‌هایشان تا ورودی منزلمان حمل کردند. در آنجا پدر، مادر، خاله و تعداد دیگری از اقوام همراه با همسایگان منتظرم بودند.

**پایان ویک آواز مجدداً!....**

# طعم آزادی

مردم با شعار  
آزادی آزادی  
به ما پیوستند



بعد از آزادی از  
زندادان و رسیدن به  
تهران با استقبال  
مردم مواجه شدم

بچه‌ها و خاله‌ام  
در عکس دیده  
می‌شوند



## به یاد مادرم طیبه اسکندانی

مادرم در سال ۱۳۰۱ در تبریز به دنیا آمد. تحصیلاتش را در همین شهر سپری کرد و سپس در رشته ادبی دیپلمش را گرفت. او بعدها با خانواده اش از تبریز به تهران کوچ کردند.

مادرم در سال ۱۳۲۳ با محمدحسین خامنه‌ای (پدرم) ازدواج کرد و صاحب ۵ فرزند پسر شد. خردسالترین فرزند خانواده، اردلان در سن دو و نیم سالگی در یک تصادف اتوبوس جان خود را از دست داد. این واقعه موجب شد مادرم تصمیم بگیرد که سرکار برود و برای این منظور دوره آموزشی ماشین‌نویسی و منشی‌گری را دیده و در شرکت زیمنس استخدام شد.

مادرم پس از این که من و هوشمند در شهریور ماه ۱۳۵۰ به دلیل عضویت در سازمان مجاهدین دستگیر شدیم همراه با مادران و خواهران زندانیان سیاسی حرکت‌های اعتراضی را در برابر خانه‌های مجتهدین مشهور آن موقع سازمان می‌داد و چهره یک مادر مبارز به خود گرفت.

مادرم، هوشمند و مبارزه‌اش را که بعد از آزادی از زندان هم چنان در تشکیلات مجاهدین ادامه می‌داد، حمایت می‌کرد. هوشمند در شهریور ۱۳۵۱ از مادرم خداحافظی کرد و زندگی مخفی را پیش گرفت، تا این که در ۹ فروردین ۱۳۵۲ توسط ساواک دستگیر شد و زیر شکنجه‌های وحشیانه در حالی که دستش شکسته بود، به شهادت رسید. مادرم در سوگ هوشمند و بسیاری از یاران او و اعضای سازمان مجاهدین خلق شعرهای بسیاری سروده است که کتاب خاطراتم را با تقدیم چند شعر از او می‌بندم.

این شعر هنگامی سروده شده که من در زندان عادل آباد بودم

دست تقدیر طبیعت تیره ز در ریشه ام

مادری تنها منم

آن که با غمناک گل کرد، بی حاشا منم

مادری سید منم

آن که چون کوه دماوند بار غم بردوش خود بنهاد

باز هم تنها منم

آن که در جبر تو فرزند عزیز بگریست لیلایا، منم

مادری تنها منم

آن که بر چشمش حرام است خواب تا صبح سحر

پر شکسته، خسته دل، ساحلش کم کرده کشتی

مادری سید منم

آن که مبادت گل کرد و صد بار سوخت

شعله آتش کشید تا عرش اعلا با منم

مادری تنها منم

آن که چون گم کرده آهویی به صحرا کرد روی

دیده شد دیان منم

آن که در کوه و بیابان در مسیر راه شیرازش دوید

تنها منم

اما: آن که چون در وصف در قهر دیان دید

تنها تویی

آن که چون خار و خنجر بر سطح دریا خنژید

گویا منم

آن که چون مجنون سرگردان به صحرای بی خشک، ماوا گزید

تنها منم

آن که چون لیلای صفت در جبر فرزندش سوخت

تنها منم

آن که چون صبر و تحمل کرد چون سنگ صبور

سینه اش پر درد و غم شد خانه اش چون سوت و کور

مادری تنها منم

از اشک چشمانم دگر ریاشده، خانه  
 مرغ دل پر ز برفت دیگر ز کاشانه  
 کاه در زندان قصر سر زودلم، پر شد ز غم  
 کاه در باغ اوین ماواء گزید چون مرغ دیوانه  
 کاه اشک حسرت از چشمان چو دریایی  
 کاه گاهی سر کشید از غم چو مجنون سربلایه  
 کاه چون دریای خون خوشید دل از حسرت فرزند  
 کاه چون شمع شب افروز، کاه پروانه  
 کاه نام احمد آورد برب و گاهی محمدا  
 کاه از ظلم ستمگر، کاه از نامرد دیوانه  
 کاه از دست تو صیاد ستمگر گریه یادم  
 کاه در کاشانه ام چون مرغ بیگانه  
 کاه چون مجنون سرگردان، گزیدم راه شیرازش  
 کاه همچون بلبل گم کرده گل در عادل آبادش  
 کاه بیا د تو فرزند دلیر فوق مهابتم  
 کاه لیلی، کاه چون مجنون روان شد دل به ویرانه  
 کاه از دست تو ضحاک ستمگر، با خدا یم گفتگو دارم  
 کاه دیوانه، گهی چون بال و پر بگسسته پروانه  
 گهی آن مادران خسته دل، دیدن گهی آهسته نالیدن  
 کاه از آغوش مادر دور کردن پاره دل را چو بیگانه  
 کاه در چشمان خواهر اشک حسرت  
 کاه در غم غوطه ور گشتن، چو مجنون کاه دیوانه

روزی که ارژنگ با سه نفر از هم‌زمان به تبعیدگاه دوم تبریز منتقل می‌شدند

۲۲ مهر ۱۳۵۷

### به‌سوی تبعیدگاه دوم

می‌بری ای کاروان فرزند مارا سوی آذربایجان  
در سیر راه این فرزند، صد لاله زار است، گلش کن  
دست این مرد حقیقت‌بستی، زنجیر زندان  
اندکی بامرد، مردان، این ابرمرد حقیقت‌بحث کن  
بر قد همایش نگر همچون سبزی پایدار  
سینه را چون شیرین‌بین دهنه را استوار  
کاروان آهسته‌ران، آرام جانم می‌بری  
بخطی آرام‌تر، جسم و جانم می‌بری  
می‌بری ای کاروان فرزند مارا سوی آذربایجان  
سوی آن مهد دلیران، مهد شیران اندکی آرام‌تر، گلش کن  
کاروان غم و شبانی دارد این فرزند من  
کاروان آهسته‌رو خوش می‌بری دل‌بند من  
خانه، این کاروان را چو غنای کن  
در سیر راه سبزی‌ش بایستد، گل عذارش کن  
گل بریزد ز پهای این مسافر، این عزیز مادر است  
دست افشانی کنید از بهر این مرد، از همه مردان سراسر است  
من فدای هر قد قهای چنین مردان پاک  
سینه مال‌مال، دو دست، پر امید و چاک، چاک  
مر جاشهر صد خان، با فرو سار خان  
می‌مان نوجوان، فرزند ماست، قدرش بدان



آخرین عکس مجاهد شهید  
هوشمند خامنه‌ای، پس از آزادی از  
زندان در اسفند ۱۳۵۱



طیبه اسکندانی

## دست‌نوشته‌های از طیبه اسکندانی به یاد فرزند دلیرش، هوشمند خامنه‌ای

سرآغاز این جلد هم به یاد آن مبارز شهید، هوشمند عزیز (است) که چگونه زیستن را آموخت و در کوتاهترین زندگیش، سالها تجربه زندگی را از او به یاد دارم و هرگز مقاومت و مردانگی او را فراموش نمی‌کنم.

آرامش، غم و شادی من از اوست و در عین حال صبورانه می‌سازم زیرا زندگی فقط خوردن و خوابیدن و لذت (بردن) نیست بلکه شادی مبارزاتی نیز هست که بایستی آموخت... و التیام داد زخمهای درون را با ساختن و سوختن، گرچه خیلی مشکل هم که باشد چون کوهی ایستاد و زیست، همان‌طوری که مبارزین در هر موقعیت ساختند.

«سمبلانی هستند که دوران سازند»

سوختد چون بدیع‌زادگانها و ساختند چون حنیف‌نژادها و مبارزه کردند چون مهدی رضاییها و هوشمند خامنه‌ای‌ها و میلیونها لاله‌های به‌خون خفته

به یاد دهمین سال شهادت فرزندم هوشمند  
نامش گرامی باد - فروردین ۱۳۶۲

بسم الله الرحمن الرحيم  
دیگر توانایی نداشت  
شهید قهرمان،  
فرزند، فرزند می گوید

ولی او با شهادت هم چنان  
ایستاده می آید به دیدارت  
غریزم هوشمند، تو از تبار کیتی  
بنحواب آسوده و آرام، تو فرزند من تنها...

تو از تبار که بودی، قهرمان پر از ایمان  
تو با خدای خوش، چه میان بسته ای؟؟؟ فرزندم  
غریزم، فرزندم، امیدم  
چه شد که کلام این ابزار شکنجه شدی؟؟؟  
همیشه می گفتمی مادر

من ایستاده می میسم، آری هوشمندم تو ایستاده مردی  
تو یگانه شدی از تبار بزرگان راه حق  
تو قهرمان دلیری که با تلاوت قرآن شهید شدی...  
نه غریزم جان ماد تو همیشه جاوید زنده ای...

هوشمند غریز من با نام تو زنده ام  
هر لحظه دکنار آراگاه تو

آری زنده ام اما بیاد تو

و بیاد ایمان محکم و استوار تو

هر شب بیاد تو ششان بی فروغ

بانحواب آشنا گشت

آری، ای آرمیده لاله گلگون زندگیم  
با تو ام ای قهرمان من... آرام نمی گیرم، دل خسته ام  
ای من فدای تو، با تو ام ای لاله پر شده ام هوشمند...

پیروز و پرتوان باد رزمندگان قهرمان  
و دلیر ایران  
مادر

در پگاه یک چنین روزی در بهاران  
روز شهادت هوشمند - ۷ فروردین ۱۳۵۲

سعادتمند شید یک مادی دیگر  
بزور سرنشانی از نشانهای مرصع  
نشانهایی که بر تاج سرش بود، می‌دخشد  
سند آن مادر خوبست  
که فرزند و لیرش، نیز در ولف آن شهیدان شد  
در تگنای قلب مادر پیرش، انگیزی شعله می‌کشد، شعله‌ها اوج می‌گرفت  
می‌غید، و می‌لرزند، در آسمان یکران کیتی  
برای، هوشمند من  
چون گرفت بودند، قدوم این فرزند برومند ایران را با گل‌های لاله آتشین، گل‌باران می‌کردند  
فرشتگان با پرهای لطیف خود، «خون» از چهره گلگون فرزندم می‌زدودند  
به او خبر مسرت و شادیهای مادر را نوید می‌دادند  
من فرزند پاکم را شناختم، دیدم می‌رفت و می‌سرود  
هنوز صدای سرودش را می‌شنوم  
زیر لبهای چون حریرش ز فرزندم می‌گردد  
فرزندم مرا می‌ستود  
سپاس فراوان بر تو، شراره‌های قلب ما شعله می‌کشد  
بادیده‌های بی‌فروغ خود  
بادی بر از احساس می‌گفت  
برو فرزندم سگرفت بر تو پسر من...





